4163

گزارش،بچو» ملاعبدالله‌هاتفی . «چوودریا برفتن غرنبش کند * زمین آسمان را زجنبش کند»وشین مصدر وماضی‌در مضارع و امر بهراء بدل شودچون کاشتن وکاشت ومیکاردو بکارو برداشتن‌و برداشت ومی بر دارد وبردار و انباشتن و انباشت ومی انبارد و بینبار وگماشتن وگماشت ومیگمارد و بگمار وگشتن وگشت ومیگردد وبگرد و درآخر افعال افادهٔ معنی اورا برای‌او کند وبینهما فرقی است دقیق چون گفتش ودیدش،گفت اورا ودید اورا وزر اندوختش و قبا دوختش، زر اندوخت برای‌او وقبادوخت‌برای اوودر آخر اسماء فائده ضمیر واحد غائب منصوب متصل کند چون اسپش وغلامش،اسپ اوراوغلام‌اوراو بدین‌معنی اوواشان جمع آنست وضمیر منصوب بعد از اورازائد هم باشد فردوسی «چواورا بدیدش‌جهان‌شهریار * نشاندش بر خویشتن نامدار» وشین درفعل‌زائد نیز آرند ، فردوسی در بیان‌کردن حال سام‌پیش فریدون : «بگفتش بدان‌شاه گشته پسر پیام‌دو فرزند بیدادگر» ای بگفت بدان شاه‌الخ وآنچه بعضی گمان برندکه ضمیر مرفوع است غلط است چه شین ضمیر مرفوع نباشدواز بعضی اشعارمستفاد میشودکه بمعنی خود وخودرا نیز آید مثلامولوی معنوی در دفترششم درحکایت‌مریدشیخ ابو الحسن خرقانی فرماید «چون بصدحرمت بزد حلقه‌درش زن برون کرد از در خانه سرش» ملا رونقی همدانی «دوکردیم چاك سینه اما رفت دل بیرون * چوآن مفلس‌که از بی روئی ببندد دکانش را» ملا وحشی «زین عشق بلائی است شنیدی‌که چه‌ها دید * یعقوب که‌دل‌درکف مهر پسرش داشت» . مولانا ساقی «مردم از لبش ننوازد بخندهٔ * ماراکه جان از آن لب خندان دریغ داشت» وحق آنستکه در همه این ابیات نیز معنی اوراست غایتش در بعض‌مواضع حرف‌رابطه حذف شده است فتامل ودر دانش وبینش ودهش وبخشش وامثال آن افادهٔ معنی حاصل بالمصدر کند وماقبل این شین همیشه مکسور باشد وقافیه آن باکلمهٔ که ماقبل آخرش مفتوح بوداز عیب غیرملقبه؛ قافیه است لیکن از متاخرین مفتوح نیز متحقق میشود پس بهر دوحرکت‌صحیح باشد

افضل الدین خاقانی :«حاتم کرم و نظام بخشش * بل هردو رکابدار رخشش» . خواجه نظامی : «سنان‌کش یکی نیزهٔ سی ارش * بآب جگر یافته پرورش» وافاده بمعنی سلب نیز کند چون پوپش بهر دوبای فارسی‌هدهد باستدلال پوپك وپوپو پوپه بهمین معنی وپوپ کاکل مرغان باشد وآن پری چند است از پرهای‌مدوری دراز تر . شمس فخری : «بدارایی‌که از انعام عامش * بود طوق حمام‌وتاج پوپش» سراج قمری : «بر شاخ‌ثنای تواگر نشست نوازن * فرق سراوبادبده‌شاخ چو پوپش» هندوشاه : «الا تاباز گویندازسلیمان* که با بلقیس وصلش داد پوپك»تا آخرش بالش وبالین تکیه‌که زیر سرگذارند اگرگفته شود که مأخوذ است از بال بمعنی پرهای بازوی مرغان چه آنرادر اصل وضع‌ازپرهای‌مذکورمی آگندند واز حشو می‌آگندند دربن صورت بالش صحیح می‌شود مگر بمجازپس‌بهترآنست‌که گوییم‌مأخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن‌وگذاشتن‌آن‌زیرسر موجب افزایش خواب است وگندش‌بوزن‌وبمعنی گندك ورشیدی‌گوید ظاهراً هندی است‌واغلب‌که مشترکست در هندی وگند بوی‌ناخوش‌راگویند. وچربش وچرپوآنچه بر سر شیر ولعاب ومانند آن بندد و چربی حیوانات . مولوی معنوی : «چربش آنجا دان که جان فربه‌شود*کار ناامید آنجا به‌شود» وگاهی بالش بمعنی مسند و بساط نیز مستعمل‌شود چنانکه‌دربن بیت : «تاکه بنشست خواجه بر بالش * بالش اندر رباز دربالش».و این حرف بحساب ابجد سه صد باشد (از جواهر الحروف‌وغوامض سخن)

شادشه ـ ف مخففات شاه‌که بیایدو برین‌قیاس پادشاه و پادشه وشاهنشاه وشاهنشه وشهنشاه و شهنشه وشا بر وزن جا مختصر شاد است‌که از شادی باشد (ب ر)

شأ ـ بالفتح ع . کلمهٔ زجر است مقصور از شا شأ (ا)

شاب ـ در آخر بای موحدهٔ مشدد ودر استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان،شباب بالفتح ، جمع ومنه الحدیث سیدا شباب اهل الجنة ولا

یجمع فاعل علی فعال غیره، شبان بالضم. شببة بالتحریك، مثله (ا.غ) .

شاباش - .ف. کلمهٔ تحسین است مخفف شاد باش وبمعنی نیاز وپیشکش و بخشیدن و شاد کردن . شفائی : «خواهر گزری کرد تکلف بیرادر * مادو دو طبق کوفته شاباش پسر کرد». طغرا : « بتحسین مستان کیوان کلاه * بشاباشهای زر مهر و ماه » بمعنی نیاز و پیشکش سلطان علی بیك رهی گوید : «چین بر ابرو زدکمان تا زیاره جان و دل شاباش و پاانداز یار» . ظهوری : « کشد زهره از کوس بی اختیار * بشاباش رقاصیش گوشوار» . حکیم سوزنی : «گر سیم دهی هزار احسنت * ورزر بخشی هزار شاباش» ملا تشبیهی : « کدامی سرو از یاد گل اندامی برقص آمد * که همچون غنچه ای مشت از پی شاباش پر زر شد» (ب . مص) .

شابانگ - بفتح نون وسکون کاف فارسی .ف. دارویی است که آنرا بعربی بنفسج الکلاب خوانند وبشیرازی تس سگ گویند و معرب آن شابانج است علت صرع را سود دارد (ر) .

شابة - بتشدید موحده .ع زن جوان، شواب [بالفتح] جمع (ا) .

شابران - بضم ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده . ف . نام ولایتی است از شیروان (ن) .

شابرن - بضم ثالث وفتح رابع وسکون نون ف. نام فولاد معدنی باشد (ر) .

شاب رومی - بکسر ثالث ورابع بواو رسیده و میم بتحتانی کشیده فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مائل باشد گرم و خشك است در سوم و چهارم (ر) .

شابل - کصاحب .ع. شیر که دندان آن در هم آمده باشد وکودك پر بدن تازه جوانی (ا) .

شابن - کصاحب . ع . کودك نازك اندام پر گوشت (ا) .

شابود - بفتح واو بر وزن چارقد . ف بمعنی هاله و طوق وخرمن ماه باشد (ر).

شابورد - بسکون بای ابجد بروزن لاجورد ف. بمعنی شابودست که بمعنی هاله وطوق و خرمن ماه باشد باینمعنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است، ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم (ر).

شابورن - بارای قرشت بروزن آسودن . ف . مثله (ا).

شابهار - بفتح ثالث وها بالف کشیده و برای قرشت زده. ف. نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی درین باب گفته : « بامن بشابهار بهم بود چاشتگاه * ماه من آنکه رشك برد زو دو هفته ماه * گفت این فراخ بهنا دشت گشاده چیست * گفتم که عرض گاه شه بیعدد سپاه * گفت آن هزار و هفتصدواند کوه چیست * گفتم هزار وهفتصدواند پیل شاه» گویند درآنجا بتخانه ای بوده موسوم به بهار . مسعود سعد گفته : « همه شادی شابهار کزان * شد شکفته بهار دولت تو » (ن).

شآبیب - .ع. جمع شؤبوب کعصفور، یك دفعه باران و پارهٔ از بزرگ قطره و حد هرچیزی وشدت دفع آن وآنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی وسختی گرمی آفتاب وخط و ارتفاع آن (ا).

شاپور - با بای فارسی .ف. نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریای پیغمبر بعهد او شهادت یافت وشاپور نام در پادشاهان ایران متعدد بوده اند چه شاپور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بودند وخود بسر خود نیز بسلطنت رسیدند وشاپور ابن اردشیر در ساسانیان دو تن بوده اند ودر کتابی دیده ام شاید از مشارق الانوار شیخ رجب برسی نقل کرده بروایتی مفصل ازقول علی عاصم کوفی که گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری پس گفت یاعلی نظر کن بزیر پای خود بدرستیکه تو بر بساطی هستی که نشسته اندبرآن بسیاری از انبیاوائمه وآن نعل که بر پا داری نجس و پلید است دورکن پس استدعای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بروی من کشیده بینا شدم ودیدم برآن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت فرمود این نشان پای آدم واین محل نشست اوست و بترتیب جای تمام انبیا را بمن نمودند تا رسید بایسم و ذوالقرنین پس فرمود این جای پای ونشان شاپور بن اردشیر است و

پس از آن اجداد حضرت رسول را نام بردند تا بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از امیرالمؤمنین علی (ع) تا بحضرت صاحب الامر و فرمود شك كننده درین نامه شك كننده در خداست پس فرمود بپوش چشمت را باز گشتم بحالت اول و بساطرا اندیدم چون نام شاپور ارد شیر درین جمع غریب بود لهذا اجمالا مضمون این حدیث مرقوم گردید و نام شهری از ابنیه شاپور بوده بفارس در حوالی كازرون در ده فرسخی كابل قصبه ایست بدین نام هزار باب خانه دارد نوشته اند اهالی آنجا صاحب حسن و جمال اند (ن).

شاپورگان ـ ف. نام كتاب مانی نقاش است كه بعهد شاپور پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آئین تازه كرد و او شاگرد قاردون؟ بود و از مذهب مسیحیان و زردشتیان خبر كامل داشت و در هردو تصرفات بسیار و مولد او دهی از بابل بوده و نصاری اسم او را فوربن فوس میدانند و او تألیفات بسیار دارد و آخر احضار كرد او را بهرام بن هرمز و ملزم كردند و كشتند او راو در صنائع نقاشی مهارت داشته و پیروان او را مانویه گویند و ملت اباحة داشته اند. ادیب صابر ترمدی گفته : «به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست * اگر چو صورت تو صورتی است در ارتنگ »و در برهان گفته شاپورگان بولاد معدنی را گویند و معرب آن شاپورقان است (ن).

شاة ـ گوسفند و این لفظ را اكثر بتای مدوره نویسند (غ)

شاتل ـ بكسر فوقانی و سكون لام ف داروییست مانند كماة خشك و آن را بشیرازی روشنك خوانند و معرب آن شاطل است (ر)

شاتن ـ بكسر ثالث و سكون نون . ع . بمعنی بافنده (ا) .

شاتو ـ بتای فوقانی . ت بمعنی زینه و نردبان و بتازی سلم خوانند . ابو نصر نصیرای بدخشانی :

كجا بر كنگر قصرش كمند افكن توان گشتن * كجا بر بام گردون میتوان بنهاد شاتورا » وله:« كمند زلف را دست میزند عاشق * كه آشنا نبود بام وصل شاتورا» (ب).

شاجب ـ بكسر جیم . ع. اندوهگین و هلاك شونده و وادی است بعرمه و مرد بسیار فسوس كننده و پرگوی و زاغ سخت بانگ (ا).

شاجن ـ بكسر جیم و سكون نون.ع اندوهگین(ا).

شاجنة ـ بكسر ثالث و فتح نون .ع. راه اعلای وادی یا راه وادی یا وادی درخت ناك شواجن [بفتح اول و كسر چهارم] جمع(ا).

شاحم ـ بكسر حای حطی و سكون میم .ع. پیه خوراننده و پیه فروش پیه‌دارنده(ا).

شاحی ـ بكسر ثالث . ع. گشاده دهان (ا).

شاخ و شاخه ـ .ف. شاخ درخت و شاخ حیوانات و دست آدمی از كتف تاسر انگشتان و پای آدمی از ران تا انگشتان چنانكه كشتی گیران گویند دست در دوشاخش كرد یعنی درمیانهٔ دو پایش كرد و جوی كوچك كه از جوی بزرگ جدا شود و آنرا شاخابه بموحده نیز گویند و پیاله شراب و قیل باده ممزوج بگلاب و صاحب فرهنگ گوید كه از مردم ثقه شنیده شد كه در ولایت گرجستان شراب و بوزه بشاخ گاو و بزكوهی میانه تهی میخورند شمس تبسی گوید : «شاخ گران زن مزن بیش...این جهان * خون قدح خور مخور بیش غم آن سرای» چاك و شكاف. منصور شیرازی : «فتاده درسرش از بادهٔ شبینه خمار * بعزم عیش صبوحی نهاده بر كف شاخ * زده بسنبل پرتاب شانه وز خم او * چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ » و چیزی است كه باروت در آن انداخته بر كمر بندند میرزا طاهر در تعریف تفنگ : « بود یار ما فتنه را چون بهاره بهرجاست شاخی از و فتنه بار » .وله:« كسی راكه این شاخ سر زد زسر * باین شاخ زد كله باشیر نر » وظاهراً در ایران شاخ مذكور را بسر سر می بسته باشند اما بمعنی اول بلند شكسته ودژم از صفات و دست از تشبیهات اوست وسند آن در دست بدندان گرفتن گذشت و بالفظ رستن و نشاندن وراندن وشگفتن وشكستن و بریدن و بركندن و زدن مستعمل و بسین مرادف بریدن است. میرخسرو: « مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز * خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز » .میرزا طاهر وحید: « تا نرنجد یار باعاشق نگردد آشنا * بی بریدن شاخ را پیوند كردن مشكلست » . طالب آملی : « سر تا قدم از ضعف بتحریك نسیمی * دور از

تو چو شاخ گل سیراب شکستیم ». وله : «شود سر سبز و آرد میوهٔ شاداب چون طوبی * بباغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی». میرمعزی : «شاخ شادی وطرب منشان بنام دوستان * تخم درد وغم بنام دشمن مکار کار ». حکیم زلالی : « تا رستن شاخهٔ امیدم * درزیر گل چمن کهن شد» و عطر گر به زباد رانیز شاخ گویندچه آنرا نیز در شاخ آهو ریزند و بسایر بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده. فردوسی گفته :« چه مردی بدو گفت بامن بگوی * که هم شاه شاخی وهم شاهروی»(ب ن).

شاخ آبنوس - .ف کنایه مجمر آبنوس(غ).

شاخابه - با ثالث بالف کشیده وفتح بای ابجد .ف. جوی کوچك راگویندکه از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از دریاجدامیشود جداکنند وآنرا بعربی خلیج گویند (ك.ن) .

شاخ ازپشیمانی بر آمدن - کنایه از غایت پشیمان شدن . محمد سعید اشرف : « غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی * بر آمدست کنون شاخش از پشیمانی»(مص.ب) .

شاخ آفتابی - .ف. خطوط شعاعی (ب).

شاخ آهی - .ف. کنایه ازکمان وسند آن در چرم گور گذشت و بمعنی وعدهٔ دروغ تنها لفظ شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده‌اند بلکه تمام عبارت. ع: « برات عاشقان بر شاخ آهوست» که بدان مثل زنند واین خود بی تکلف درست میشود بی‌آنکه ارتکاب معنی اول کرده‌آید یعنی برات عاشقان بر شاخی است که حاصل ندارد یا بدست نمی‌آید وبرین قیاس تمام عبارت آشیان بر شاخ آهوست چنانکه گذشت. محسن تأثیر : « بنوعی خوشدلی رم‌کرده از عالم که پنداری * بطمینای می برشاخ آهو آشیان‌دارد »(ب).

شاخ بدیوار و شاخ بردیوار - . ف . بمعنی گردنکش ومغرور. ظهوری :« ای‌خلق تومشغوف بخلق آزاری * همواره بسر مبر بناهمواری * سر زوریت از خری‌است تاکی بیری * از گاوگرو بشاخ بردیواری ». میرزاصائب : «مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان * زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه » . سلیم : « باغبان چمن بسود دلگیر * از درختان شاخ بردیوار » (ب).

شاخ برآوردن - .ف. نهایت خجالت وانفعال کشیدن گویند اورا چنان ترآوردم که شاخ بر آورد (ب) .

شاخ بشاخ وشاخ درشاخ - .ف. کنایه ازدور ودرازو گوگونان. شیخ نظامی : « بدین امیدهای شاخ درشاخ * کرمهای تو مارا کرد گستاخ» و بعضی از فرهنگها شاخ کنایه ازگریه بسیارمرقوم است (ب ن).

شاخ بن - .ف. لفظ بن اکثر بمعنی درخت مستعمل میشود چون نخلبن و سروبن وگلبن وخاربن لیکن تنها مستعمل نیست و از ترکیب شاخ بن مستفاد میشودکه تنها نیز آمده باشددرینصورت لفظ شاخ را مضاف سوی بن باید خواند و الابی معنی میشود میرخسرو : «زباغ تومنزلگهی خواستن * می آوردن ومجلس آراستن * گلی چیدن ازوی بهرشیوه‌ای * چشیدن زهر شاخ بن میوه‌ای »(ب)

شاخ بهانه - .ف. کنایه ازشوق بهانه چنانکه گویند بهانهٔ اوشاخ پیداکرد یاشاخ درشاخ گشت. اشرف :«تابخود جنبیده‌ای ازیکدگر پاشیده‌است * بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی » (ب).

شاخ پیوند - .ف. ازعالم نهال پیوند وبرگ پیوند حاتم بیك بن احمد بیگ همدانی : « ز بس بیگانه‌ام ازآشنایان * غریبم در وطن چون شاخ پیوند » (ب).

شاخچه - . ف . تهمت و افترا . طالب آملی: « هزار شاخچه برخویش بسته‌ام طالب * اگر بغیر در افتم ببین چها بندم» (ب .مص).

شاخچه بندی - .ف. تهمت سازی . میرالهی همدانی : « تنها بمستی نگهش فتنه پسند است * ازهر نگهی نرگس او شاخچه بنداست»(ب) .

شاخدار - . ف . نقرهٔ خالص ویژه لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند چنانچه درمبحث خود معلوم شود (ب).

شاخ درشاخ - ف. مرادف شاخ بشاخ که گذشت(ب).

شاخ زر - بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله .ف. درخزائن سلاطین از زر شاخها نگهدارند . سلیم : « ز برگهای خزان بر نهال شاخ زری‌است * چه کیمیاست که طالع بباغبان داده‌است »(ب).

شاخ زرین - .ف. کنایه ازقلم(ب) .

شاخ زعفران - .ف. درعرف‌هند برچیزفریب و نادر اطلاق کنند . سراج‌المحققین گوید :« بپیش جلوهٔ او نیست سرخرو نوروز * بملك هند بود شاخ زعفران‌هولی » (ب) .

شاخسارو شاخساره- ف جای‌انبوهی درختان بسیار شاخ چه یك معنی سار همین است . حکیم سنائی گفته:« راویانرا درشمار شاعران مشمرکه هست* جای‌عیسی‌آسمان وجای طوطی شاخسار». سلیم:«بقصد کینهٔ ایام‌سرچه‌جنبانی*زشاخسارهٔشمشاد اره راچه‌غم است»دیگر بمعنی‌آهنی باشد که‌آنرا پهن ساخته در سوراخهای بزرگ وکوچك کرده باشد وسیم‌کشان مفتول سیم از آن میان بکشند و آنرا شنفشاهنگ گویند و در اصل شفشاهنگ شوشه‌کش بوده چه‌فا بدل واوست (ن ب)

شاخ سست-مرادازدنیا (ازفرهنگ‌سکندرنامه).

شاخ سمن - .ف. ازاسمای معشوق‌است که‌کنایه از قد محبوب باشد(ب ن)

شاخ سنج - .ف ازعالم سخن سنج ملا طغرا در تعریف طیلسان : « نخش‌گر بود نور راشاخ سنج* رسن باز او خواندش گاوگنج » (ب).

شاخ شاخ - .ف گونا گون و رنگارنگ و پاره‌پاره (ب).

شاخ شاخ شدن گلو - .ف پاره شدن گلو از قرائت‌بصوت بلندچنانکه‌بگوش‌مستمعان‌دورهم تواند رسید.خواجهٔ نظامی : « بیندیش از آن گفتهای فراخ * کز آوازه گردد گلو ساخ شاخ » (ب).

شاخ شانه و شخشانه - سین دوم نیز معجمه ونون .ف. درجهانگیری قسمی ازگدایان که‌شاخ گوسفندی بریك دست وشانه بردست دیگر بردر خانه وپیش دکان مردم‌ایستندوآن‌شاخهارا بنوعی بمالندکه ازآن شاخها آوازی منکربرآید،ومردم ازاستماع آن ستوه آمده زود چیزی‌بانهاده‌از سر واکنند واگر احیاناً اهمالی بمیان‌آیدکاردی برکشیده براعضای خود زنند ومجروح سازند و مثل شده درمقامی‌که کسی‌ازشخصی چیزی‌خواهد و او ندهد پس گویدکه چون حاجت مرا برنمی آری ترا یاخود رامیکشم پس آن سخص‌میگوید که بما چه شاخشانه میکنی ای چه میترسانی و گاهی بمعنی خود نمائی نیز مستعمل شود و نیز بمعنی خود نمائی وتهدید نمودن و ترسانیدن و با لفظ رفتن نیز بهمین معنی است . نور الدین ظهوری: « رندان زشاخشانه هردم چه‌درهم‌اند * کرد آنچه محتسب بظهوری عس نکرد» محمد سعید اشرف: «گهی رفتی بنکلیف بهانه* بشمشاد ازرعونت شاخشانه». وله : « آهم رود از سر بیهانه* برگاوسپهر شاخشانه ». میرزا عبدالغنی قبول : «هلاك طرهٔ مشکین آن سیه چشمم * که شاخشانه رود آهوان صحرا را». وجناب سراج المحققین میفرمایندکه هرگاه‌فعلی را باواوبیارند مراد ازآن همین رفتن خواهد ودراشعارظهوری وسالك مجاز بالحذف است . سالك قزوینی : «زلفش کمان حلقه اگرزه کند چنین*آرام باکبادهٔ این شاخشانه نیست». محمد زکی ندیم : «چشم ندیم ناتوان سیلاب خون سازد عیان *این‌دجله تا باشد روان شخشانه بر جیحون‌کند» در کنگر بیاید (ب ن)

شاخ شکستن - .ف. ادب‌کردن واز خود سری بازآوردن. سلیم: «مغرور بحسن خویشتن بود * زلف توشکست شاخ سنبل»(ب)

شاخص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله .ع. بمعنی مسافر ومنه‌الحدیث فلم یزل شاخصا فی سبیل الله وتیر که از بالای نشانه در گذرد لغت است مر اشخاص را یا مجرد را و مردم چشم بازمانده وحیران (اغ).

شاخ صنوبر - .ف. از اسمای محبوب.حضرت خواجهٔ شیراز: «من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم* که هرگل کزغمش بشکفت محنت بار می‌آرد» (ب).

شاخ غزال - ف . غزال بالفتح آهو بره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند ولهذا اضافت شاخ بطرف غزال درست‌شده. میرزاطاهروحید: «زبان زشرم نگاه توام چو شاخ غزال * چنان نتافته بریکه‌گرکه بازشود». وعجب‌آنکه شاخ آهو پیچ وخم دارد وگره ندارد واساتذه‌برگره نیز بسته‌اند.میرزا صائب: «عقدهٔ حرص از مرور زندگی گردد زیاد *شاخ آهو پرگره از کثرت

سال خود است» . پس دفع شد اعتراض میرزا محمد زمان راسخ برین شعر میان ناصر علی که غزال آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد : «غمت آنجاکه داردماتم‌شور بده‌حالا نراه پریشان تر زموی سرکند شاخ غزالا نرا». سالك یزدی: «ازبس بدشت کرده‌ام آشفته نالها * چون زلف دلبران شده شاخ غزالها». و کنایه از هلال . خواجه جمال الدین سلمان : « در حدود باختر آهوی دشت خاوران* چون فروشد دز هوا شاخ غزال‌آمد پدید» (ب).

شاخك - .ف. اکلیل الملك راگویند(فر).

شاخ گل - .ف. ازاسمای محبوب‌است . میرزا رضی دانش: « ز شوخیهای ناز آن شاخ گل در خانه میماند * بدلها خار خار جلوهٔ مستانه میماند» . محمد قلی سلیم: « بباغ میرود آن‌شاخ گل سلیم دگر* بهار درچمن امروز میهمان گل است» (ب).

شاخ گل بر سر زدن - وماننند آن از عالم مسواك برسرزدن . ملا محمد علی واحد تخلص : «از غبارم شاخ گل بر سرملانك میزنند* تابتان ازنقش پاگل برمزارم‌ریختند» محسن‌تأثیر: « بر سر سرو چمن‌گوئی‌که قمری‌برکشود *سرو ناز من چوبر سرشاخ سنبل‌میزنند (ب).

شاخ گوزن - .ف.کنایه ازهلال افضل‌الدین خاقانی : « کرده در آن خرم فضا جهد گوزنان چند جا * شاخ گوزن اندر هوا اینك نگونسار آمده» (ب).

شاخ گیسو - .ف کنایه ازپارهٔ موی‌که یکجا جمع شده باشندوآنرا بهندی لطخوزنند. خواجه نظامی: «زهر سو شاخ گیسوشانه میکرد، بنفشه برسرگل دانه میکرد». ملاصفرا :«چوآیدبرقص آن بت خوش ادا* شود زیورش‌ارغنون ازصدا* گل عیش ازگلبن روی او * برد ذوق از شاخ گیسوی‌او » (ب)

شاخل - بروزن داخل ف. نام نوعی ازغله‌است که ازآن‌نان‌پزند. حکیم‌خاقانی گفته : «میخوری توگرچه الوان نعمت ازنحرخوان‌کس * نان‌شاخل بهترآید گرخوری برخوان خویش» . وآن را شاخول نیزگویندکه بهندی ازهرخوانند. بضم خا هم‌آمده (نغ).

شاخ ناشکسته - .ف. بی‌ادب وخود سر. حاجی محمد جان قدسی : « جوان از ملامت گرفتش بسه تیر * که ای چون کمان شاخ نشکسته پیر »(ب) .

شاخ نبات - .ف. شاخهای چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود ونام معشوقهٔ خواجهٔ شیرازواین قول عوام‌است . خواجهٔ شیراز : «این همه شهد وشکرکز سخنم میریزد * اجرصبری است کزان شاخ نباتم دادند». حضرت مولوی‌معنوی: « بلبل ازعشق زگل بوسه طمع کرد چه گفت *بشکن‌شاخ نبات ودل مارا مشکن » . محسن تأثیر : « دل خوش را بآن بت شیرین بهانه بست * بلبل مگر بشاخ نبات آشیانه بست». میرزا عبدالغنی‌قبول: «خط چرا ازآب لعل تودمید *گر ندارد بت من شاخ نبات» . وظاهراً شاخ قند نیز همین باشد. میر خسرو: «بهنگام لب ساغرمزیدن * نسیم‌خلق آید دردمیدن *بصحرا نیشکر نی بند گردد* نبات زهرشاخ قندگردد» (ب).

شاخ نرگس - .ف. ازاسمای محبوب. خواجهٔ شیراز: «هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد * گل رخانش دیده نرگسدان‌کنند » (ب).

شاخ انگور - .ف نام دوائی است(فر).

شاخ و برگ و شاخ و برگ ساختن - .ف. کنایه ازطول وعرض درحرف وحکایت.میر معصوم کاشی: « بوه مجنون ریشهٔ ازنخل‌صحرای جنون * عاقلان برقصهٔ او شاخ وبرگی ساختند» سعید اشرف: آنچه گویم خالی از اصلی نباشد چون نهال* گرچه بروی شاخ وبرگ‌افزوده‌اند چون نوبهار» (ب).

شاخول - بر وزن شاغول . ف . بمعنی شاخل است‌که نوعی ازغله باشد(رنه).

شاخه - .ف. بهمان معنی.شاخ است‌که همانجا گذشت (فرب)

شاخی - با ثالث و تحتانی‌رسیده .ف. چوبی باشد سه شاخه و دسته هم دارد که دهقانان با آن غلهٔ کوفته شده را بر باد دهند تا دانه‌ازکاه جدا شود (ر) .

شاد - بروزن باد .ف. بمعنی خوش و خرم و بصلهٔ ازو با و بر مستعمل. میرمعزی: « بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری * توشادباقبال وهمه‌خلق بتو شاد» . وجناب خیر المدققین میفرمایند باید دانست که صلاح وتقوی ودینداری را دو مرتبه است یکی ادنی که اینکس بدشمن خود هم‌آزار نرساند و قاصد ایذای آن نشود ولیکن اگرخود بخود ازغیب او را سرزنشی و پاداشی عارض شود موجب تفرح دل اینکس گردد چنانچه‌شاعر گوید : «هرچندکه آزرده زبیداد نگردیم * آن نیست که ازعذر ستم شاد نگردیم» دوم اعلی‌که اینکس خود البته ساعی آزاروی نیست‌لیکن‌اگر بحسب‌اتفاق اورا از خارج هم بگروهی برسد ازین معنی نیز شاد نگردد بلکه غمگین شود چنانکه درین بیت خواجه نظامی: «نیارد بکس جز به‌نیکی بیاد * نگردد براندوه کس نیزشاد» انتهی. وبمعنی پر وبسیار چون شاداب مرادف سیراب وشاد خوار یعنی بسیار خورنده ونیزشاد بمعنی شراب و شاد خوار بمعنی‌شرابخوار و بمعنی شراب بسیار خورنده. فلکی گفته: «طبع تو باد شاد خور می بکف زجام زر * گلرخ دلبرت ببر بیغم ورنج وغائله». ابوطالب کلیم: «چشمه‌ساری شده است ازنکه شادابش * چشم گریان کلیم ازسراب افتاده است» (بن)

شاداب - .ف. بمعنی سیراب‌وترو‌تازه و پرآب (فر . بر) .

شادابی - .ف. سیرابی وتری وتازگی(فر).

شاد آرام - .ف نام عقل‌سپهر آفتاب‌است(ن)

شاد اسپرم - بکسرهمزه .ف. نام یکی ازاقسام ریحان است ومنبت‌آن‌در بلاد عرب باشد وخوش اسپرم همانست (ر).

شادان - بر وزن نادان . ف. بمعنی خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند (ر) .

شادانج - .ف. نام‌دارویی‌است(فرك).

شاد باد - .ف. نام پرده‌ایست‌ازموسیقی(ن).

شاد باش - .ف. کلامی است‌که درمقام‌تحسین گویند وشاباش مخفف‌آنست ونیز‌کنایه از عطا و بخشش و بمعنی‌آنچه نثار کرده بکسی‌دهندمأخوذ ازینست‌و بالفظ‌کردن‌مستعمل. میر معزی : « من چون شنیدم ازدور آواز مطرب بانش * وان‌شادباش کهترو‌آن نوش بادمهتر»(ب).

شاد بهر - بروزن پادزهر.ف. کسیکه ازتمتعات دنیوی بهره وافرداشته باشد . خواجه نظامی ، «یکی روزفارغ دل‌وشاد بهر * برآسوده بود از هوسهای دهر». شیخ‌شیراز: «پسررا همی گفت کای شاد بهر * خرت را مبر بامدادان بشهر» . ونام‌کنیزکی هم‌بوده و مابقی تحقیقات این لغت درشادخوار بیاید (ب).

شادح - بکسرثالث وسکون حای‌حطی .ع. گیاه فراخ (ا) .

شادخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه .ع. کودك وجوان وریزه‌ونازك وتر وتازه‌و بمعنی کار ناراست ومائل ازتوسط واعتدال (ا).

شادخ و شادیاخ - با دال مکسور . نام شهر نیشاپور ومنسوب بدان راشادخی‌میگفته‌اند.حکیم انوری‌گفته : «دی زمن پرسید معروفی‌زمعروفان بلخ * ازشما پوشیده چون‌دارم عزیز شادخی». فقیر مؤلف گوید شهر نیشاپور را شاپور بن اردشیر بابکان‌ساخته‌اصل‌آن بنای تهمورس‌بوده وآنرا ایران شهر میخواندند و دارلملك اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهراسپ شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسپ داد ببلخ رفته درآتشکده اعظم موسوم بنوبهار بماند ودرآبادی‌ایران‌شهر وقتی خللی راه یافت شاپور ازنو آنرا بساخت وبنام او معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر بخواست واونداد برنجید وی بعد ازپدر ایران شهررا ویران ساخته وبنام خود نیشاپوررا بنیاد نهاده وقتی شهریاری دیگر دوآنجاعمارتی‌کرده کاخی رفیع برای سور وسرور وشادی برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاده وآن نیز بمروردهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی‌کاخ است‌وشادخ مخفف شادیاخ . ابن یمین گفته : « یا رب این باغ‌ارم یا شادیاخ خرم است * یارب استخراست این یا چشمه‌سارزمزم‌است * تا ابد عشرت‌کنان رادا بکاخ شادیاخ * همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است». شادخ را در شرح انوری،

بمعنی نوجوان آورده است و میشایدکه بعد از تعمیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان شده شادخ خوانده باشند(ن)

شادخة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . سپیدی فراخ روی (ا).

شادخو - .ف خوشحال(فر).

شادخواب - . ف . بمعنی خواب خوش بود . فردوسی گفته: «چو ازشاد خوابش برانگیختند، سرش را به‌نیزه درآویختند» . و آن را شکر خواب نیز گویند یعنی خواب شیرین: «نمی‌شد سیر چشمش‌از شکرخواب * مگررخسارخودمیدید در خواب» (ن).

شاد خوار و شاد خواره و شاد خور - ف. بمعنی شادمان وخوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم وتشویش. حکیم فرخی گفته: «زین سوسپه توانگروزانسو خزینه پر * واندر میان رعیت خوشنود شاد خوار» . حکیم اسدی گفته : «تو ملك هم کوه احسانی و هم دریای جود * چه عجب کرکس زنزدت بازگردد شاد خوار». وبمعنی زنان مطربه ناصر خسرو گفته : «جهان چون شادخواری بود لیکن، بماند آن شاد خوار اکنون زشادی، واین بیت‌دلالت برآن معنی نمیکند که جهانگیری‌آورده وبمعنی شادمان نیز مناسب است و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز ازهمه معانی مناسب تر است هم او گفته: «به پیری و بخواری باز گردد ،بآخر هر جوانی شادخواری» . واینکه ائمهٔ لغت این اصطلاح را بمعنی بسیار خورندهٔ شراب آورده اند وهمی است که از قرینه پیدا شده اما اگر گفته شود که شاد خوار و شادکار وشاد بهروشادمند مخفف شادی خوار وشادی‌کار وشادی بهر وشادی‌مند است از عالم فیروز بهر وفیروزمند موجه است چراکه شادی خوردن محاورهٔ مقرری است مثل غم خوردن کمال اسمعیل. «شراب خورد نهان از رقیب شب همه شب . ز بامداد خوش شاد خو رمی‌آید» . ملك قمی «طبع توباد شاد خور می بکفت چو جام زر * دلبر گلرخت بیربی‌غم ورنج غالیه» . عبدالواسع جبلی « عزیز باد هرآنکس که‌روز و شب خواهد * گشاده طبع و تن آسان و شاد خوار اورا» .میرمعزی : «رایتت منصوروتیغت تیز وملکت مستقیم * دولتت پیروزوبختت نیك‌و طبعت شاد خوار» .خواجه نظامی: «زسرسبزی او جهان شاد خوار * جهانرا ز چندین ملك یادگار» دربعضی بجای شادکار شاد خوار بخای معجمه واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال(ن.ب).

شادخواری - .ف.شراب خوردن بی مزاحمت غیر . حیاتی گیلانی : «جود از کف راد باذل تو * با شادی‌خویش شاد خوارست »(مص).

شاد خواست - .ف بمعنی شوق واشتیاق باشد قطران بمعنی شرابخوارگفته : «آن شنبلید گفته چورخساردردمند * وآن‌ارغوان شکفته‌چو رخسار شاد خوار» (ن).

شاددل - .ف. خوش طبع وخوشحال(فر).

شادران - بضم ثالث .ف. بروزن ومعنی شاوران است که نام دربندی ازولایت شروان‌باشد(ر).

شادروان - .ف. با دال مضموم بوزن و معنی چادربان بمعنی بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه‌ملك‌بگسترند چنانکه خاقانی‌گفته : «بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب *از دستها جام شراب‌افتاده صهبا ریخته » و به معنی زیر کنگره پردهٔ عمارت عالی و سایبان وسر در خانه نیزآورده‌اند شیخ نظامی‌گفته: «بشادروان خسرو برد شادش * برسم‌مهتران‌کرسی نهادش» واین بیت دلالت بر خیمه‌وسراپرده کند .انوری گفته . «بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را * درپناه‌شیر شادروان‌ایوان‌یافته» ابو رجا غزنوی گفته : «مثی که‌گربچکد قطره‌اش بروی بساط* بسوی بیشه رود مست شیر شادروان» و بمعنی نوائی است که شادروان مروارید نیز گویند . وقتی گفته‌ام : «هنوززوداست ازباغ رفتن‌اندر کاخ * بباده خواره عیدی است رشحهٔ باران * بزیر ناروانی‌آب نارون نوشیم * نهیم‌شادروان دل بلحن شادروان » شادوان بحذف‌را نیزآمده حکیم اسدی گفته : «یکی خسروی شادوان گونه گون * درازیش میدان اسپی فزون » وشاروان بحذف دال‌و شاربان بیای موحده نیز آورده‌اند بالفظ کشیدن وگستردن مستعمل کمال اسمعیل:

« برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار * زگونه گونه دراطراف باغ شادروان » (ن،ب) .

شادروان مروارید - .ف. نام لحن دوازدهم ازسی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگ بار ومطرب‌خاص‌پرویز بود روزی درزیر شادروان خسرو این لحن بست‌وخسرو بجایزه‌مروارید بر او ریخت چنانکه نظامی گفته ، « چو شادروان مروارید گفتی * لبش‌گفتی که مروارید سفتی» میرخسرو دهلوی گفته : «چوشادروان مروارید خواندند * چه‌مرواریدها بروی فشاندند »(ن)

شادغر - بغین معجمه بروزن دادگر .ف. بمعنی نای روئین آمده‌است آنکه در جنگ نوازند و گفته‌اند ولایتی است بماوراءالنهر یاآن سوی نهر جیحون که ریگستان و بیابان وکفار درآنجا مقام دارند واغلب جولاهکی کنند . شمس فخری گفته:« خصمش برهنه شسته‌وبی خبر مانده باده در دشت ریگ کافر ازآنسوی شادغر» (ن).

شاد قباد - .ف. کوره‌ایست از کوره‌های قباد پادشاه که بجانب شرقی بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه واسامی بعض درمعجم بتفریب آمده از جمله رست قباد وجلولاو سلسل ومهدوه‌و براز الروذ والبرنجبین‌والرستاقین‌ودر روایت فیروز شاپور اینهااند مؤلف نا فهمیده رو نونسی نموده (ن).

شاد کام - ف بکاف تازی بمعنی فیروزمند و خوشحال . خواجه جمال الدین سلمان : « آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل * بر سریر شوکت آمد تازه روی وشادکام » (ب).

شادکار - بکاف فارسی ف تحقیق این درشاد خوار گذشت . خواجه نظامی : « تو شادی کن ارشادکاران شدند * تـو با تاجی‌ار تاجداران شدند » (ب).

شادگونه - بروزن بازگونه .ف. بمعنی تشك و نهالی یعنی جای خواب : « بر شادگونه خفته ملك شادوشادکام * دولت زمین و بخت مطیع و فلك بکام » و بر زنان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گفته : « بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس * در بزم دل فروزت ناهید شاد گونه » (ن).

شادمار - بامیم‌بروزن یادگار ف.مار بسیار‌باشد ومار بزرگ رانیز گویند(ر ه) .

شادمان و شادمانه و شادمند - .ف. تحقیق پسین در شادخوار گذشت.میر معزی: « ازدولت وسعادت او شادمانه شد * هر دل‌که از نحوست ایام غم‌کشید» .ادیب‌صابر :«ازآنگهی که قدم‌در جهان نهادستم* درینجهان‌قدم شادمانه ننهادم » . خواجهٔ نظامی :« بفصل‌چنین خرم و شادمند * به بستان شدم زیر سروی بلند » ودربعضی نسخ‌است خرامان‌شدم ودربعضی نسخ بجای شادمند سازمند سین مهمله وزای تازی‌آمده(ب).

شادن - بکسر دال‌مهمله. ع بمعنی بچهٔ آهو(غ).

شادناك - .ف. مقابل غمناك (فر).

شادنه - بروزن دامنه ف. سنگی است که اورا شادنه عدسی‌نیز گویند در امراض چشم مفیداست وشادانج معرب آنست و بعربی آنرا حجرالدم گویند که حابس دم است (ن).

شادورد - بروزن باد زرد ف. هالهٔ ماه‌باشد. پیروز مشرقی گفته : « یکی همچو پرن بر اوج خورشید * یکی چون شاتورد از دور مهتاب » تبدیل دال وتا نیز بایکدیگر شده چنانکه‌لطیفی گفته : « دل گشته ازعلامت خطت‌امیدوار *چون برزگر که‌اوشوداز شادوردشاد »وبمعنی فرش‌که می‌اندازند آمده فردوسی گفته : « جهاندار بر شادوردی بزرگ * نشسته همه پیکرش‌میش‌و گرگ » و نام گنج هفتم است از هشت گنج پرویز ونام پردهٔ ازموسیقی نیز هست(ن)

شادی - ف. مقابل غم و راحت فشان از صفات اوست وبا لفظ دیدن وکردن وگرفتن وآمدن و آوردن وگشادن وخوردن وگستردن وبرخاستن‌و گسستن مستعمل . حسین ثنائی : « تنگدل شد غم فراخ نشین* بسکه شادی زخان‌ومان برخاست». کمال اسمعیل «مگر شادی قدت خورد نرگس ، که مست افتاده‌اندر پای سرو است» . خـواجهٔ شیراز : ,نغز گفت آن‌بت ترسابچهٔ باده‌فروش* شادی روی کسی خور که صفائی دارد» وله : « زجهان تکیه مکن چون قدح می‌داری* شادی زهره جبینان خوروناز‌ك بدنان» . وله : « بوی

بهبود زاوضاع جهان میشنوم* شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد». وله: «این گل ز بر هم نفسی می‌آید* شادی بدلم ازو بسی می‌آید». میرمعزی: «بکام دل نشاط افزای وشادی کن که دلها را * بشادی و نشاط خویش بی تیمار وغم داری» وله: «گر بی توشادی آرم هرگز مباد شادی* ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده». فردوسی: «نهادند سوی فرامرز روی * گرفتند شادی بدیدار اوی» میرخسرو: «جز این زمردن خویشم فسوس نیست بسینه * که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم». کمال اسمعیل: «کس چه دانست که این شادی بر غم گردد * در چنان نهضت شادی گسل غم ادبار». میر معزی: «عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید * زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گسترست * ایاصفیر توشادی کشای و انده بند * ایا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه»(ب)

شادی - بکسر ثالث .ع. راننده و شعر خواننده و آنکه بعد از ادب آموخته باشد وقصد کننده وسرود گوی (ا).

شاداخ - ف. در شادخ گذشت (ن).

شادیانه - .ف. مژدگانی (ك).

شادیچه - بوزن بازیچه ف. بمعنی رختخواب وبالاپوش و بسترخواب . پوربهای جامی گفته : «چو بالش ازهمه کس برسرایم ارباشد * دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه» . سراج سکزی گفته : «تا گل از شادیچهٔ رومی برون آمد بباغ * زند وافش همچو اسقف زند خوان آمد پدید» . لمؤلفه : «چنین تا تاخت بر من لشکر خواب * شد ازرفتار پای فکرتم لنگ * فکندم خرقه در شادیچه رفتم * نه نیکو نه بدونه صلح ونه جنگ» . وبعضی گفته اند جبهٔ پنبه آکنده وجامهٔ سطبر کار یمن است (ن).

شادیدن - .ف. شاد وخوش گردیدن (فر).

شادی مبارك - ف کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی وولادت و امثال آن گویند خواجهٔ شیراز . «حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد * شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی» (ب).

شادی مرگ - ف. آنکه ازغایت شادی بمیرد. طاهر وحید: «مکو از زخم شمشیرت ز جان بی برگ گردیدم * مرا تیغت نکشت از شوق شادی مرگ گردیدم» . میرزا صائب : «من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ* چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی» (ب).

شادیه - بفتح ثالث ویای حطی .ف. بمعنی شادنه است و آن دوائی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم (ر).

شاذ - بتشدید ذال معجمه . ع . جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صوفیان لفظی که خلاف قیاس بود بمعنی و مطابق قواعد کلیه نباشد (غ).

شاذب - بکسر ثالث .ع. دورشونده ازجای خود وتنها مأیوس ازرستگاری خویش (ا).

شار - بروزن یار.ف. بمعنی شهر باشد فردوسی گفته : «یکی شارسانی برآوردشاه* پراز برزن وکوی و بازارگاه». و نام پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته : «شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش * خاك آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار». دیگر بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که ناصر گفته : «زر چون بسیار آید کم بیش نگردد *کم بیش شود زری کان باغش وشار است». معلوم میشود که غش وبار راغش و شار خوانده غش وبار معروف ومشهورواصل شعر نیز چنین است ع· «کم بیش شود زری کان باغش و بار است». ودیگر بمعنی شغال گفته شال شغال را گویند و شار مبدل شال است چنانکه عمادی شهریاری در باب تربیت قمری مازندرانی درمدح ممدوح اوگفته که هیچ نبوده بفرمدد تو ترقی نموده گفته «قمری که بگاه فرق نشناخت* از پهلوی شیر سینهٔ شاره در شعر بفر تو برآورده* ازشعلهٔ نار دانهٔ نار» . دیگر بمعنی چادری گشاد باشد وشالی باشد تنك ولطیف وزنان از آن پیراهن ولباس کنند وجامهٔ فانوس نیز سازند و اهالی هند برسر دستار نمایندوشار وشاره نیزگویند. سنائی گفته : «خاره درتفت او چو خار سبك * شوره برسنگ اوچوشار تنك» . وعمامهٔ هندی

بشاره هندوی معروف است . چنانکه فردوسی گفته : «زگفتار او ماند شنکل شگفت٭زسر شارهٔ هندوی بسر گرفت» . ملك الشعرا فتح علیخان متخلص بصبا درباب دلیری افغان گفته : «همان عفریت پتیاره بیر سرب و بسر شاره٭ برخ چون سنگ پا خاره بتن چون کوه ریم آهن » . در فرهنگ آورده‌که سار مرغی است خوش آواز مانند طوطی وآنرا شارك‌وشاره‌گویند ودرتحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنراهزاردستان نیزگویند وهزار دستان سار راگویند شاید شار مصحف سار بوده باشد وبمعنی بنای بلند و عالی وراه‌گشاده وفراخ‌که آنرا شاهراه گویند وفرو ریختن‌آب وشراب مانندآبشار و سرشار نیز در جهانگیری‌آورده (ن).

شارب ـ بکسر رای وسکون موحده . ع . آب نوشنده.شرب بالفتح ، جمع.شروب [بضمتین] جمع الجمع وبمعنی‌سبلت. شوارب [بفتح اول و کسرچهارم] جمع . ونیزسارب، سستی وناتوانی جانور(ا) .

شاربان ـ بکسر ثالث .ع. دوآهن بلند دراز مابین قبضهٔ شمشیر(ا).

شاربة ـ بکسر ثالث وفتح رابع .ع گروهی‌که برکنارهٔ جوی‌سکونت‌دارندومنسوب باشندکه‌آب از وی‌خورند (ا).

شارة ـ بفتح ثالث .ع خوبی وجمال وهیأت و لباس وفربهی وزینت (ا).

شارح ـ بکسر ثالث و سکون حای حطی .ع بیان کننده و نگهبان زراعت‌ازپرندگان(ا).

شارخ ـ بخای‌معجمه کشارب ع. بمعنی‌جوان(ص).

شارد ـ بکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. بمعنی رمنده.شرد کخدم جمع(ا).

شارده ـ بسکون ثالث وفتح دال‌ابجد ف نام جزیره‌ایست ازجزائردردریای روم(ر).

شارسان ـ باسین بی نقطه بروزن‌خاکدان ف بمعنی شهرستان مخفف شارستان آنست چنانکه مارسان مخفف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته : «احمد مختار مکی بود شارستان علم ٭ چون در محکم بر آن بنیادشارستان‌علی» ودیگر نام‌کتابی است از فرزانه بهرام بن‌فرهاد پارسی که موسوم است بچهار چمن.و کوشك وعمارتی را نیزگویندکه بر چهار سمتش بساتین باشد.وباغی بزرگ در دومنزل اورگنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی‌چارچمن‌که‌از هرخیابان میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان‌دیگرو بدین صورت تا آخر (ن) .

شارستان ـ بر وزن نارستان .ف بمعنی‌شارسان که بالا گذشت(ر) .

شارشك ـ بفتح ثالث وسکون شین نقطه دارو کاف .ف. بمعنی تیهو باشدوآن‌جانوری است‌مانند کبك لیکن‌کوچکتر ازکبك است‌وبمعنی رباب‌نیز آمده است وآن سازی است مانندطنبور بزرگی که دستهٔ کوتاهی داشته باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند وچهار تار بر آن بندند (ر) .

شارع ـ بکسر رای مهمله وسکون عین‌مهمله.ع. راه راست وراه بزرگ وصاحب شرع‌وعالم‌عامل که تعلیم دین بمردم‌کند وستارهٔ‌که قریب غروب است شوارع [بفتح اول وکسر چهارم] جمع و ماهی سر در وا دارنده وخانه‌که در آن‌سوی‌راه نافذ باشد (غ ا) .

شارغ ـ بفتح رای‌مهمله وسکون‌غین معجمه.ت. بمعنی دستار (غ) .

شارف ـ کصاحب .ع. تیر کهنه ودیرینه و مرد قریب بشرافت وبزرگی رسیده و ماده شترکلان سال (ا) .

شارق ـ بکسر ثالث ع . آفتاب وقتی که برآید وجانب شرقی .شرق بالضم ،جمع‌وروشن‌و تابان (ا غ) .

شارقه ـ بکسر ثالث وفتح قاف قرشت ع. بمعنی چیز روشن وروشنی آفتاب (غ) .

شارك ـ بر وزن ناوك .ف. پرنده‌ایست‌سیاه ومانندطوطی سخن‌گوید و بعضی گویندپرنده‌ایست سیاه وکوچك وآنرا هزار دستان نیزگویند و بعضی دیگرگفته‌اندمرغی‌است‌کوچك‌وخوش‌آواز که آواز اورا بصدای چهار تار تشبیه کرده اند قید سیاه وسفید نکرده‌اند (ر) .

شارم ـ بکسر ثالث .ع تیریکه‌گوشهٔ نشانه را بشگافد (ا) .

شار مار - با میم بر وزن کار زار .ف نوعی‌از مار بزرگ عظیم باشد (ر.ك) .

شارو - بواو بر وزن‌جارو.ف بمعنی شارك‌است که جانور سخنگوی باشد (ر.ك) .

شاروان - بر وزن‌کاروان ف مخفف‌شادروان است که پرده بزرگ وشامیانه باشد سندش هم در آنجاست .

شارود - بفتح واو و سکون دال ابجد . ف . بمعنی شابود است که هاله و خرمن وطوق ماه باشد (ر.ه) .

شارویه - بر وزن آمویه .ف. نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت واورا خسروشیروی نیز میخوانند(و).

شاره - بفتح ثالث .ف دستار منقش‌که درهندی چیره‌گویند ونوعی از جامهٔ باریك سندش‌درشار گذشت (غ فر) .

شارهٔ لعلی - کنـایه ازگل سرخ وکرتهٔ مینا کنـایه از برگ سبز است در صفت زمستان . لمؤلفه . «چه‌کردآن‌کرتهٔ لعلی چه‌کرد آن‌کرتهٔ مینا * که شخ سیماب گون حله است وتل‌سنجاب گون دیبا» (ن) .

شاریدن - بر وزن باریدن ف . بمعنی ریختن آب وشراب وامثال آن باشد وتراویدن آب‌را نیزگویند از جراحت (ر) .

شأز - بالفتح وزای هوز در آخر . ع. درشت گردیدن وبلند وسخت شدن جای وجز آن وبی آرام شدن وترسیدن وگائیدن‌کنیزك را(ا) .

شازب - بکسر ثالث .ع. جای درشت ولاغر و خشك‌ازاسپ‌وجزآن . شزب کرکع ، جمع‌شوازب [بفتح اول وکسر چهارم] مثله (ا) .

شأس - بالفتح .ع راهی است میان‌خیبرومدینه وجای سخت سنگریزه ناك ودرشت شئیس کضئین جمع .شؤس بالضم، مثله (ا) .

شاسب -کصاحب .ع. باریك وخشك ازلاغری‌و لاغر (ا) .

شاسپرم - بسکون سین مهمله وفتح بای فارسی ورای قرشت ومیم‌ساکن ف همان شاه اسپرم‌است که به تبدیلات آمده (ن) .

شاسع - بعین‌مهمله کصاحب .ع مرد شکسته‌دوال نعل وپاره گردیده .ومنزل‌دور و بعید (ا) .

شاسف - بکسر ثالث .ع. خشك از لاغری وپیر پوست بر استخوان خشك شده‌ومشك خشك (ا) .

شاسمان - بر وزن آسمان .ف. نام قریه ایست بگرکان واسترآباد (ن) .

شاش - بر وزن‌کاش ف شهریست بماوراءالنهر که آنرا چاچ نیز گویند کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است . حکیم اسدی گفته : « ز کابل همیرفت تا شهر چاچ * بگردش بزرگان با گنج وتاج * از آنجا سپه راند وبشتافت تفت* بشادی بشهری زسنجاب رفت» . لمؤلفه : «کمانگریکی بود در شهر شاش* که دربدکمانی‌سمر بودوفاش» حکیم اسدی درگرشاسپ‌نامه‌گفته : «زترك‌چگل خواست چاچی‌کمان* بجم‌گفت‌کای نامور میهمان» و شاش و شاشه بول وکمیز شاشیدن مصدر آن (ب . ن) .

شاشیدن وشاریدن - ف. فرو ریختن آب و شراب وامثال آن‌که‌پیشاب‌گویند . مولوی‌معنوی گفته : «بند‌کن مشك سخن شاشیت را * وامکن انبان قلماشیت را» .باقرکاشی : «دشمن‌که رخم بچنگ غم بخراشید * تف‌کرد برآسمان‌وبرخود پاشید * این‌قصه شنیده‌ای که‌وقتی‌زین‌پیش*شخصی زپی شهره بزمزم شاشید» . مـلا فوقی یزدی : « دگر وقت شاشیدن ابر شد * بهار آتش‌خرمن صبر شد» (ن ب) .

شاشتر - بهر دو شین معجمه و فتح فوقانی بر وزن باختر بزبان سنسکرت نام علم عقائد و فقه هنود است (غ) .

شاشدان - .ف. ظرفی‌که در آن می شاشند و بمعنی مثانه باشد (فر) .

شاشدن - .ف. مخفف‌شاشیدن است‌که بول‌کردن باشد (ر) .

شاشك - بر وزن ناوك . ف . تیهو باشد وآن جانوری است شبیه بکبك لیکن از آن‌کوچکتر میشود ورباب‌را نیزگویندوآن سازی‌است‌معروف ومشهور (ر) .

شاشنگ - با نون بر وزن آهنگ .ف. رباب راگویند وآن سازی است معروف و بمعنی تیهو نیز آمده است (ا) .

شاشو - بر وزن آهو .ف. گیاهی است که تخمش دواست واورا بکار برندودر عرف عوام کودکی باشدکه درخواب شاشدگویند (ن) .
شاشوله - بفتح لام بر وزن تاتوله . ف . شمله وعلاقهٔ دستار وامثال آن باشد (ر) .
شاشه - بر وزن ماشه . ف . معروف است که بول وگمیز باشدو بمعنی تربودن وترشح نیزآمده است (ر) .
شاشیدن - بر وزن پاشیدن ف. بمعنی بول کردن وگمیز کردن باشد و بمعنی تر شدن وترشح کردن هم آمده است (ر) .
شاصب -بصاد مهمله .ع زندگانی سخت واسپ لاغر (ا) .
شاصر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع . آهوبره (ا) .
شاصره - بکسر ثالث ع نوعی ازدام ددان (ا).
شاصلی - بضم صاد و تشدید لام وقصر وچون مخفف خوانی ممدود باشد .ع گیاهی است(ا).
شاصونة - بضم صـاد مهمله و فتح نون . ع. ظرفی است سفالین یا از شیشه شواصن [بفتح اول وکسر چهارم]جمع.و نام‌مردی (ا) .
شاصی - بکسر ثالث ع مردی‌پای‌درواشده(ا)
شاصیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع. خیك‌در آگنده‌که پایچها درواشده باشد شواصی [بفتح اول] جمع (ا) .
شاط - بتشدید طای مهمله .ع. مردی‌که ما بین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد کشاده سینه (ا) .
شاطب - بکسر ثالث .ع راه مائل وکژ(ا) .
شاطبة - بکسر ثالث وفتح موحده . ع زنی‌که شاخ نخل را پاره‌کند تا از آن بوریا سازد و نیز زنیکه ادیم‌رابعد ازآن‌که کهنه‌کرده باشدبتراشد شواطب [بفتح اول وکسر چهارم] جمع . و نیز شاطبة شهری است بمغرب (ا) .
شاطة - بتشدید طای مفتوح . ع . دختر راست قامت (ا) .
شاطر -کصاحب ع. شوخ وبی‌باك‌که ازخباثت خود مردمان را عاجزکرده باشدودلاور وچالاك وتند و اطلاق آن بر پیك و جلودار نیزکنند . محسن‌تأثیر . «گل‌ازپیادگانت‌سنبل زشاطرانت * نرگس رکاب گیرت وقت سواری تو » . وله : « دلیل رفعت قدر فروتنی اینست * که شاطران همه جا از سوار در پیش اند»وبمعنی شطرنج‌باز ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته شاطر بمعنی دزد وگره بر وشطرنج باز وچالاك واین همه معانی بمناسبت آنست‌که‌شاطرمأخوذاز شطرست که بمعنی‌دورکردن‌باشدپس شاطر بمعنی کسی‌که حیلتی کند که دور از ذهن و عقل مردم بودتم کلامه وفرقه از سپاهیان چالاك‌که بلباس خـاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند (ا . ب . غ) .
شاطر زاده - .ف. کنایه از خدمتگار چست و چالاك (غ) .
شاطفة - بکسر ثالث .ع. رمیه‌که از کشتنگاه لغزیده وجنبیده باشد (ا) .
شاطل - بکسر ثالث .ع.روشنك‌کرم است‌مسهل صفر اواخلاط غلیظ (ا) .
شاطن - بکسر ثالث .ع پلید وبد خوی (ا) .
شاطی - بکسر ثالث.ع کنارهٔ دریا ورود(غ).
شاع - بعین مهمله .ع بمعنی آشکاراوفاش(غ).
شاعر - بکسر ثالث .ع. داننده ودریابنده‌وشعر گوینده (غ) .
شاعر باره - بموحده ورای مهمله .ف. دوست دارندهٔ شاعر از عالم عاشق باره . مولوی‌معنوی: «نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره * تا ببیت وغزل وشعر روان‌بفریبم» (ب) .
شاعل - بکسر ثالث.ع.اسپ‌که دردم آن‌سپیدی باشد ومرد پریشان غارت (ا) .
شاعی - بکسر ثالث .ع. بعید وحصهٔ‌مشترك(ا).
شاغر - بکسر غین معجمه وسکون رای‌مهمله ع. نام‌کشتی از شتران (ا) .
شاغرة - بکسر ثالث . ع زمین خالی از مانع ونگاهبان وزمین فراخ (ا) .
شاغل - بکسر ثالث .ع مانع وبازدارنده‌ودر کار دارنده (ا.غ) .
شاغوله - بضم غین .ف طرهٔ دستارکه‌ازعمامه بیاویزند وآنراشاشوله نیزگفته اند ابن یمین

گفته : «شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند * دستار نگهدار وبرو بر سر پیچ» (ن) .
شاغیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی . ع . دندان زائد (ا) .
شاف وشافه - ع مخفف شیاف وشیافه‌دارویی که بمیل در چشم کشندو نیزچیزیراکه بطریق‌میل کوچك سازند ودار وها بدان مالند وجهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آلهٔ تناسل و سند آن در تفسیر دیدهٔ مقعد گذشت . شفائی: «نسخهٔ سوزد وزمن میخواست* کردم این شافه ساز وآمد راست» . وله : «چند بنشینی و بر خیزی چو اصحاب الزحیر * یك وجب شاف زحیر اندر زهارت میکنم» . نعمت خان عالی «از خارش کون و رنج حیزی * معتاد بحقنه و شیاف اند» (ب) .
شاف ابیض - .ع طاهر وحید درتعریف‌کحال گوید : « چو مرهم بود پنبه داغ مرا * شد این شاف ابیض بچشمش دوا» (ب) .
شأفة - بالفتح ع. ریش سوختنی‌که زیر قدم بر آیدوعلاج آن بداغ‌کنند واگر ببرند صاحب‌آن بمیرد و بمعنی اصل و بیخ یقال استأصل الله شأفته ، یعنی ببرد اصل و بیخ آن خدای یا ببرد چنانکه می برد شافة را بداغ و شافه بکسر ثالث کصاحب بمعنی تشنه (ا) .
شافر - بکسر ثالث .ع کرانهٔ فرج زن وکرانهٔ رحم (ا) .
شافع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع در خواه جرم‌کسی‌کننده و بمعنی خواهش گر وجفت کننده وتکه یا آن‌از میش بمنزلهٔ تیس است از بز یا قچقار که ماده را پیوسته بدو بچه بار دار گرداندوشتر ماده بابچه‌که در شکم آن بچهٔ‌دیگر باشد (ك ا) .
شافعة - بکسر ثالث وفتح عین ع چشم‌که‌یك را دو بیند (ا) .
شافعی - بکسر ثالث.ع اسم امام‌مذهب منسوب به‌شافع که جدش بود (غ) .
شافن - بکسر ثـالث . ع . بکنج چشم نگرنده چیزیرا یا بتعجب نگرنده بسوی چیزی‌یابکراهت واعراض بیننده(ا)

شافه - .ع. در شاف گذشت (فر.ب) .
شافی - بکسر ثالث .ع صحت دهنده (ك)
شاق - بتشدیـد قاف . ع . بمعنی دشوار و کار دشوار (غ) .
شاقول - بضم ثالث.ع یکی از اوزارمعماران وبنایان که در عرف هند ساهل بسین مهمله و ضم های هوز گویند وآن درهندوستان ازسنگ بود ودر ولایت از برنج یا آهن گرد و مدور وبقدر گردکان‌که ریسمان بدان بندندوبرآمدگی وکجی دوش دیوار از آن معلوم کنند . رفیع واعظ درابواب‌الجنان‌آورده.فقره: «دل‌بیقرارت جهت ساختن طاق ودرگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته». میرزا طاهر وحید:درتعریف بناگوید: «چوشاقولش این‌رنگ ناریخته*دل‌من بموبی استآویخته» (ب).
شاقه - بتشدیدقاف .ع. بمعنی دشوار(غ).
شاقی - بکسرثالث .ع تندی کوه بیرون جسته دراز. شواقی[بالفتح] جمع(ا).
شاك - ف سینه بند زنان را گویند و آنرا ساماك وشاماکچه و شاماخکه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی نز پیراست و بیت سوزنی مؤیدکرده که گفته : «چو گرگ گرسنه‌اندر فتد میان‌رمه* چه میش چه بره دندانش را چه بخته چه شاك» درشیشاك خواهد آمد(ن).
شاك - .ع مرد باسلاح وتیز چالاك(ا).
شاكة - بفتح ثالث .ع. زمین‌خارناك‌ودرخت‌پر خار ودرمیان خاردررفتن (اك)
شاكر - بکسر کاف و سکون رای مهمله . ع . سپاس دارنده و بمعنی مزدوروخادم معرب‌چاکر. شاکری مثله (م ا).
شاكری - بکسر ثالث ع مزدور وخادم (ا)
شاكل - بکسر ثالث .ع سفیدی بناگوش وراه وفیه شاکل من ابیه ای‌شبه (ا) .
شاكلة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. صورت و کرانه ونیت وراه وروش وسوی وخردوتهیگاه وسپیدی بناگوش و پوست ما بین کنارهٔ تهیگاه وزانوی اسب (ا).
شاكلول - با لام وواو بروزن زاغنول .ف .

مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پر حرف را گویند (ر ه)

شاکمند - بامیم بروزن پای بند .ف. بمعنی نمد باشد وآن چیزیست که از چشم گوسفند مالندو بعضی گویند آن‌را که از پشم گوسفند وموی بز سیاه درآمیزند و بمالند شاکمند خوانند(ن‌د).

شاکمونی - بفتح کاف وضم میم بواو رسیده .س نام مردی بوده ازشاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدوذن و مادرش مهامایه و مولدش مهابد که شهری بوده درهند ازجوانی بریاضت شاقه پرداخت تاکامل الذات شد ازو کرامات و معجزات ومعارج بسیار درکتب اهالی هندوستان نوشته‌اند گویند اورا کتابی است ابدرم نام و گفتهٔ همه پیغمبران یکی‌اند که هر وقتی برای تربیت مردم می‌آیند ومیروند و یك‌سخن گفته‌اند ومیگویند وگفته هرکه بدی‌کند نیکوی‌نه بیندهر که حیوانات کشد دراز عمر نشود هرکه تن‌خود را بسیار خواهد بعد از رفتن روح‌جانوری‌گردد که کنه گویند وبرکون حیوانات چسپد هر که برگی یاشاخی از درخت سبز بشکند میان او و خدا سد راه پیداشود. ازوسؤال کردندکه کدام شمشیر کشنده تراست گفت تیغ زبان وسخن‌سخت همچنین سوالات کرده‌اند پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد ازپیغمبران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری معروف‌شده گویندکه‌درکوه سراندیب جای پای او پیداست‌که ازآسمان بدان‌کوه‌فرود آمده واین لفظ بمعنی آدم است واوگفته‌که‌من هشتاد وچهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدنیا آمده ام ورفته‌ام ازین قرار معلوم‌است تناسخی بود و مردم چین وتبت وایغور وهندوستان بوی گرویده‌اند واو را پیغمبرداسته‌درعهدافراسیاب وزاب بوده مریدان او بعروج وی بآسمان‌قائلند وگویند ازآسمان‌بسراندیب‌آمده ودرتاریخ‌جامع رشیدی احوال اومرقوم است (ن).

شاکی - بکسرثالث . ع شکایت و گله کننده واندك بیماری ومرد صاحب شوکت وحدت در سلاح خود وآن مقلوب شایك است و نیز شاکی شیر بیشه (غا).

شاگار - بکاف فارسی و بالف‌کشیده‌وراءمهمله زده .ف. بمعنی کاری که بحکم شاه باشد ومزد ندهند وشایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده وآنرا بیگار یعنی کاری بی مزد گویند وبیغارتبدیل‌بیگار است. فردوسی‌گفته: «گناهی ندارم بهانه نهی * چو شاگردشاگار چندم‌دهی» دیگر شاه‌کار نام قصبه ایست درمیان شهربسطام ودامغان که مخصوصاً برای شاه درآنجا زراعت میکرده‌اند ومعنی آن کشت شاه بوده وازشاهد صادق نقل شده(ن).

شاگر - بفتح کاف بروزن چاکر ف. بمعنی بیگار وکار فرمودن بی‌مزد باشد (ر).

شاگرد - بکسرکاف فارسی ف. خدمتگار.شیخ شیراز: «زرش دیدم وزرع و شاگرد و رخت* ولی بیمروت چوبی بردرخت» . و ازین مأخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح که تلمیذ بالکسر معرب وتلامذه وتلامی جمع‌آنست (ب).

شاگردانه - ف زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفقرا دهند و این مجاز است(ب).

شاگرد پیشه - بکسر بای فارسی .ف. لفظی است مستعمل دفاتر ودربار سلاطین هندوستان ودرایران عمله بجای‌آن گویند (ب) .

شاگرد فاستقم - بحذف‌الف وکسرقاف .ف. کنایه ازسرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم از رشیدی بلحاظ فحوای‌آیت فاستقم کماامرت. یعنی پس استوار باش‌چنانکه امیرکرده‌شدهٔ(غ).

شاگردی - .ف.بمعنی شاگردانه که گذشت(ب).

شال - .ف نوعی از چادر باقسام الوان‌که در کشمیر ازموی دنبه بافند چون دوشال راجمع‌کنند دوشاله گویند ودر اصل بمعنی گلیم است و بعد ازآن بمعنی شالی که درکشمیر بافند استعمال‌یافته وشال طوس گلیمی که درطوس بافند وآن نسبت بگلیم بلاد دیگر بغایت لطیف ونازك میباشد و در قوسی گلیم خورد ونمدی‌که برزیر برگستوان بود وحالا از پشم نوعی قماش سطبر میبافند و آنرا سال میگویندودر نسخه مخلص مطلق‌لباس فقرا اختیارکردن اشرف : «رقص صوفی فیض گردون را زخود بس کردن است* شال پوشی دشمنی با چرخ اطلس‌کردن است». حسن:«رنگ

امید از رخ اطلس قبایان می برده٭ چون حسن وصف لباس شال پوشان میکند» . و در ایران گلیم را گویند وازینجاست که شالپوشی بمعنی گلیم پوشی آمده . نورالدین ظهوری : «زهی شالپوشی که چون درلباس٭ سخن کرد اطلس برآمد پلاس». ملا فوقی یزدی : « چشم بر زربفت و کمخوای کسی ننهاده‌ام٭ اینقدر در شالپوشیهام همت داده اند». ونیز شال مخفف شغال است و به تبرستان نباتی‌است که بعضی آنرا برگ نیل دانند واز آن وسمهٔ محاسن نمایند وبزبان تبری آنراشال حنی نامند یعنی‌حنای شغال(غ‌ب‌ن).

شال بگردن داشتن .ف. بیماربودن‌چه بیمار ازخوف تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد . محسن تأثیر: « گرنه از حسرت خورشید رخت رنجورست ٭ ماه‌ازهاله‌چراشال بگردن‌دارد»(ب).

شالخ - بکسر لام وسکون خای معجمه. نام پسر قینان بن ارفخشدبن سام بن نوح علیه‌السلام‌است و هود نبی علیه السلام پسر اوبوده واورا عابر نیزمی نامیده‌اند که زبان عبری ازآنجناب ناشی شده ازآن عربی بهمرسیده وبعضی بدوقینان‌قائل شده اند والله‌اعلم بالصواب(ن).

شالده - بسکون لام وفتح‌دال ابجد .ف.اساس وبنیاد دیوار وعمارت‌راگویند فرهنگ شیرازی گفته:«رسیده شالدهٔ باره‌اش بگاو زمین ٭ گذشته کنگرهٔ قلعه‌اش بدوپیکر»(غ).

شال طوس - بطای مهمله نوعی از شالها و رنگ طوسی قریب برنگ‌خاکستر است وبعضی ازاهل ایران‌که درهند بفن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس بمعنی رنگ‌غلط‌است وصحیح توز بفوقانی وزای معجمه پس صحیح رنگ‌توزی باشد نه‌رنگ‌طوسی ودرین صورت مراد ازشال طوس‌شالی بودکه درشهر طوس بافند لیکن‌بدین معنی شال طوس شهرت ندارد و اغلب‌که طوس متبدل توزست بر قیاس ایاز و ایاس وپرداز و پرداس وطوس معرب آن واین معنی نیزمؤلف را ازبعضی ثقات‌مسموع شده طوس‌نام پرنده‌ایست که بال‌وپرش‌قریب برنگ‌خاکستری‌است. اشرف: «شعرفردوسی کجا و گفتهٔ اشرف. که نیست ٭ با کمربند مرصع قدرشال طوس را»(ب).

شال کهنه داشتن - کنایه از غایت افلاس و تنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی گلیم است چنانکه گذشت و کهنگی آن دال‌است برافلاس وبی سامانی واین ازاهل‌زبان بتحقیق‌رسیده(ب).

شالنگ - بفتح لام وکاف فارسی . ف . آنچه بعوض چیزفوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنراگهی در اردو واند گویند ازمدار و در برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طابی که از دیگری دارد بگیرند بهندی آن را اول گویند بواو مجهول و بمعنی بر جستن پیادهٔ شاطران و نوعی از گلیم که زیر فرش دوزند (غ).

شالنگی - بالام مفتوح . ف . ریسمان تاب را گویند . غضاری رازی گفته : «وه کز استیلای نفس شالهنگ ٭ همچو شالنگی است واپس رفتنم» (ن) .

شال نمد .ف. نمدی را گویند که ازپشم بز مالند نه ازپشم گوسفند (ب‌مص) .

شاله مار - میم بالف کشیده و رای مهمله زده نام باغی است درکشمیر وهمچنین درلاهور ودر دهلی واین لفظ هندی‌الاصل‌است واصلش‌شالامار بالف مرکب ازشالا بمعنی خانه ومار بمعنی‌شهوت جماع پس معنی ترکیبی آن خانهٔ شهوت باشد وچون تفرج وتماشای باغات شهوت را بر می انگیزاند بمجاز بمعنی باغ استعمال یافته.میرزا عبدالغنی قبول: «زباغ زلف ورخ یارداده است فراغم٭که سنبل سیهش کم زشاله مارنباشد»(ب).

شالهنگ - بالام وها بنون زده و کاف عجمی .ف. گروگروکان‌بود که‌بعربی مرهون گویند. انوری: «درکوی هنر مباش کان کوی٭ اقطاع قدیم شالهنگ است». وبمعنی مکر وحیله وستم نیزگفته‌اند. حکیم سوزنی گفته : «ایمن مباش‌تا دم مردن ز مکر دیو ٭ تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ» (ن).

شالی - بروزن‌قالی .ب. برنج ازپوست بیرون نیامده راگویند و آنرا شلتوک نیز گفته اند و شالی پایه شالی زار را گویند که برنج کاشته شود (ن) .

شالي پايه - بياي فارسي .ف. شالي زار را گويند كه درآن برنج كاشته شود(ر).

شام - بالفتح معروف كه نام شهري مشهور است گويند باني آن سام بن نوح بوده ودرآن اراضي ميزيسته و نام قديم آن اراضي سوريه و اكنون نيزسيريه مي نامند ولغت سورياني منسوب باهالي آنجاست حدي از اراضي ولايات سوريه كه اكنون بشامات موسوم است از رود فرات تا عريش طولا وحدي ازجبل طي تابحر رومعرضاً بوده .شهرهاي بسيار درآن زمين معمور و آباد است وشهرهاي سوي دست چپ قبله‌راشام گويند وهمين است سبب تسميه آن ياآنكه قومي‌ازبني كنعان چپ آن شدند يا چپ خود گذاشتند و نيز شام بمعني آخر روز و طعام آخر روز و اول شب و اين مجاز است مثل چاشت بمعني طعام چاشت وشام شب نيزگويند و بدين معني بالفظ خوردن و شكستن و داشتن و دادن مستعمل. طاهروحيد : «هرگز غني‌نداني درويش وپادشه را *اوشام شب ندارد واين‌اشتها ندارد» خـواجه آصفي: «زلفت شكست و پارهٔ سودا گرفته‌ايم * شبگير ميكند همه كس شام چـون شكست». ميرزا زكي نديم . «درزلف چين‌فكند ومرا دل زدست برد*چون‌شام بشكندسفري‌يارمي كند». كريماي نيشاپوري: «دردست سياحت نبود دامن روزي *خورشيد بهرجا كه‌رود شام ندارد» حكيم مختاري : « دهي فتنه را گاهي از خشم چاشت* دهي مرگ‌راگاهي‌ازجور شام».وبمعني آخرروز: زلف. گيسو. دود.سرمه . انگشت از تشبيهات . و:اكسون‌باف از صفات اوست . بدر چاچي: «زان زلف پريشان مشو انجم صفت از مهر* كان‌زلف نه شامي است كه گرد سحرافتد» دانش: «بي‌كدورت عالمي خواهم كـه چشمي واكنم * درميان دود وگردصبح وشام‌افتاده‌ام». كمال اسمعيل : « پرتوي از راي تو گلگونهٔ رخسار صبح * گردي ازميدان‌قهرت‌وسمهٔ گيسوي شام» (ن.ب) .

شاماخ - .ف. نوعي از غله است كه دانهاي خرد دارد . خسرو گفته:«سينهٔ كنجشك زشاماخ نو * سير شد ازآب علف جوبجو»(ن).

شاماخچه - بفتح جيم فارسي .ف. همان سينه بند زنان است و بمعني نيم تنه كه پوشند نيز آمده (ن).

شامار - با راي بينقطه بروزن بازار .ف. نام موضعي است كه گروهي از گبران درآن‌توطن دارند وباين معني بازاي نقطه‌دار بروزن‌آواز هم‌آمده است (ره).

شامك - بروزن چالاك .ف. جامهٔ كوچكي را گويندكه مردم دروقت‌كاركردن پوشند وسينه بند زنان‌را هم‌گويند (ر).

شاماكچه - . ف . بر وزن و معني شاماخچه است (ر) .

شاماكي - بروزن چالاكي .ف. مثله(ره).

شأمة - بالفتح .ع. سوي دست چپ بمعني‌شومي وبدفالي (ام) .

شامة - بلا همزه.ع. بمعني‌خال. شامات‌جمع.و نشان مخالف رنگك بدن و نشان سياه‌در بدن‌ودر زمين وشتر مادهٔسياه ونكتهٔ ماه .وبكسرميم‌شادي كننده بر خرابي‌ومكروهي كسي.وشامة بتشديدميم مفتوح،قوت بوكردن (غ.م) .

شامت بخير - .ف. اين‌كلام‌راوقت شام‌بطريق رفعوُل‌با هم‌گويند از عالم شب بخير و نيز كنايه از وداع و رخصت و بدينمعني ازعالم‌شب خوش است . حضرت خواجهٔ شيراز رحمة الله عليه : « ورت شيخ گويد مرو سوي دير * جوابش چنين‌گوي شامت بخير» (ب) .

شامخ - بكسر ميم وسكون‌خاي معجمه .ع. بمعني بلند (غ) .

شامخات - .ع. جاهاي بلند وبلنديها خصوصاً بلنديهاي كوه (غ) .

شامذ - بكسر ثالث و سكون ذال معجمه . ع . ناقهٔ‌آبستن. شوامذ [بفتح اول‌و بكسر چهارم] جمع (ا) .

شامر - بكسر ثـالث و سكون راي مهمله .ع. گوسفند پستان بر شكم چفسيده‌وگوشت‌بن دندان به‌بن دندان چسپيده .

شامس - بكسر ميم وسكون سين بي‌نقطه .ف. نام يكي ازجزائريونان است وبا شين نقطه‌دار هم آمده است (ره) .

شام غریب وشام غریبان - ف مسافران که وحشتناك میباشد خصوصاًدر مفلسی باقرکاشی: «عیش مـن در شکن زلفت دانی چون است * آنچنانست که در شام غریبان محتاج» . میرزا صائب : «دل درآن زلف ندارد غم تنهائی ماه فیض صبح وطن این شام غریبان‌دارد» (ب) .

شامگاه وشامی - .ف. وقت‌شام مقابل‌صبحگاه و صبحی ،وقت صبح .ظهوری : « ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس * چوزندگانی پروانه در سحر تلخ است » . ملا قاسم مشهدی . « فکری بجز از زلف ورخ یار ندارم *گر شامگه مرگ وگر صبح نشور است» (ب) .

شامل - بکسر ثالث .ع. کار بهمه رسنده وفرا گیرنده چیزیرا (ا) .

شاملو - طائفهٔ از قزلباش وقزلباش فرقه‌ایست از مغلان ایران ودر یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی‌چراکه‌لفظ لو بضم لام‌وواو معروف در ترکی برای نسبت آید (غ) .

شاموس - بر وزن ناموس نام بلدی است از بلاد یونان‌وبعضی گویندنام جزیره‌ای(ر) .

شامه - بر وزن جامه مقنعه وروپاکی باشد که آن بچارقد ودستمال‌معروف‌است‌وآنرا سرپوشه نیزگویند زیراکه سررا بدان پوشند (ن) .

شامی - بمعنی وقت‌شام از عالم صبحی. سندش در شامیها بیاید (غ مص) .

شأمی - بکسر ثالث ع بیای نسبت‌وشام‌علی‌فعال منسوب است بآن وشامی‌مثله (ا) .

شامیها - .ف . وقت شام و مقابل‌این روزیها. سیدی طهرانی : «نقش دیوار شد از هجرتوچشم کاهی * بر لب بام برآ چون مه نوشامیها»(ب).

شان - بر وزن نان .ف. خانهٔ زنبور عسل‌وجامه سپیدکه از هند آرند ومخفف‌ایشان که ضمیرجمع غائب است لیکن اغلب که برای‌خودکلمه‌ایست نه مخفف ایشان چنانکه تان‌جمع‌تو‌ولهذا شان‌بمعنی ایشانرا نیز می آید چنانکه تان بمعنی شمـا را بخلاف ایشان ومجد الدین علی‌قوسی‌گویدکه‌شان نیز ضمیر جمع‌غائب است چنانکه‌زرشان‌ومال‌شان ونیز بمعنی ایشان وازین معلوم می‌شودکه نزداو کلمهٔ ایشان صیغه ضمیر جمع غائب است پس در اصل این شان باشدکه نون بکثرت‌استعمال حذف شده واین خطا است چراکه درین صورت صیغهٔ جمع اسم اشارت باشد واین درست نیست چه‌اسم اشارت با مشار الیه جمع شود وچنانکه آن‌اسپ واین فیل وکلمه ایشان با مشار الیه خود جمع نشود ونیز ایشان موافق جمیع لهجها غیر لهجهٔ عراقیان بیای‌مجهول‌است واگر مخفف‌ایشان‌میبود در جمیع لهجهای بیای‌معروف‌می‌بودهذاهوالحق. خاقانی‌گفته . « زبدگوئی نکوناید تو عذرش ز آفرینش نه *که معذور است ما را نیست چون نحل از عسل شانش» وبرهان‌گفته درعربی بمعنی قدر وشوکت وعظمت وحال وفکر واندیشه وکار آمده ودر شأن اویعنی در حق او و وشیدی که ذول الساین است در فرهنگ فارسی نوشته که قدر ومرتبه وشکوه راگویند ودر ترجمه قاموس نوشته که بالفتح و سکون همزه کار و حال‌و مجرای‌آب‌اشك ازسر بسوی‌چشم .شئون[بضمتین] جمع‌ودر ین‌مقام بهیچ‌وجه‌شان‌وقدر وعظمت‌ومرتبه که برهان‌گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر ومرتبه و شکوه است و در عربی با همزه‌بمعنی کار وحال‌چنانکه کل یوم‌هوفی شأن را مولوی بفارسی ترجمه کرده و گفتـه : «کمترین شأنیش هر روز این بود*کاوسه‌لشکر را روانه‌میکند» بمعنی‌عظمت‌ومرتبه بفارسی‌بالفظ شکستن وبر هم زدن وبر افزودن و بلند کردن مستعمل پسین در لفظ‌کلدوز بیاید وملا طغرا در تعریف توت‌گفته : « گر از شـاخ آن شوخ دم میزند * عسل شان خود را بهم میزند » . وله : «گوهر دوجهان تشنهٔ دیدار بمیرند*ای‌جان‌تغافل مشکن شأن تغافل» (ن.ب) .

شأن - بالفتح.ع. کاروحال.شئون[بضمتین]وشآن [بفتح اول] جمع. قال‌الله تعالی کل یوم‌هوفی‌شأن، ای‌امر یحیی‌ویمیت و یخلق و . برزی ورگی است که از آن اشك بچشم فرود آید و هما شأنـان اشؤن و شؤن جمع. وشوره زاری است درکوه‌که درخت نبع روید در آن وریگ دراز با اندك خاك وآب راهه‌سر ودرز وجای پیوند استخوانهای سرو زمینی بلند دراز درکوه‌که در آن‌خرماکارند شؤن [بضمتین] جمع. وبمعنی‌قصد

وقصدکردن و بمعنی جستجوی وجستن و دریافتن وپرواکردن و کردن کاری را که موجب خوبی کار باشد و بمعنی خبر دادن و بمعنی تباه وفاسد کردن (ا) .

شانب - بکسر نون و سکون موحده . ع . مرد خوشاب دندان روز جنگ (ا) .

شاند - بر وزن راند .ف یعنی زلف وکاکل‌را شانه کند.سندش در شاندن بیاید (ر.ه ن) .

شاندان - بسکون نون ودال ابجد بالف‌کشیده و نون زده .ف. مخفف شانه دان و آن کیسه یا چیزیکه در آن شانه نگاهدارند (فر) .

شاندز .ف. بکسردال‌وسکون زای هوزدراصل شاهان دزبوده یعنی قلعهٔ منسوب بشاهان‌وآن‌در بلادخراسان و از قرای آن قریه ارغد بر وزن سرمد است‌که از آنجابودند جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص بوجدی رحمة الله‌علیه که کملین‌مشائخ‌عهد بوده‌ودریکهزاردویست وسی ودورحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلانتی‌جلایرگفته : «مرا پیری در اقصای‌خراسان است آسوده * که آمد با ذبیح الله نام وکنیسه یکسان است * خراسانی است انـدر اصل ارغد موطن ومسکن * خورآسائی که ازوی‌فخرها باشد خراسانش» (ب) .

شاندن - بر وزن ماندن .ف. بمعنی سانه‌کردن موی . انوری‌گفته : «جهان بآب وما روی عدل میشوید * فلك بدست طفر جعد ملك می شاندن». امیر خسروگفته : «ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست * زلف لیلی‌که باز میشانی‌چیست* گیسوی پریشانش توکی دانی چیست * مجنون‌داند که‌این پریشانی چیست» دیگر محفف نشاندن بود .امیر خسروگفته : «تا سحاب‌کف توسیم فروریخت‌چو آب *شانداز روی‌زمین هرچه غبار محن‌است» سوزنی‌گفته : «بدسگال تورنجه‌دارد جان*شانده در دل زغم نهال از نو» وبمعنی نشاندن مرادف کاشتن . حکیم سنائی‌گفته: «بلکه‌اندرعشق‌جانان شرط مردان آن بود * بر در دل بودن و جـان پیش فرمان داشتن * نوك پیکانهای جانان‌شاندن اندر جان خویش * تانشان پیکان‌سلطانی نه پیکان داشتن» (ن) .

شان عسل وشان موم - .ف.آشیانهٔ‌زنبوران که در آن شهد و موم میباشد . وحید : « مانند شان موم‌که ریزند شمع از آن* شد خانهاخراب که سروت نهال شد» .

شانف-بکسرنون ع.اعراض‌کننده‌وروی‌گرداننده ویقال انه‌لشانف عنا بانفه، یعنی‌او بردارنده‌و بلند کننده است خود را از ما (ا) .

شانك - بر وزن ناوك .ف. سنگدان وچینه‌دان مرغانراگویند (ن) .

شانه - بر وزن چانه ف مشط‌که بدان موی ریش وزلف ومانند آن به پیرایندودندان ناخن انگشت خشت پنجه وکف‌دست ازتشبیهات‌اوست. بدرالدین چاچی‌گوید : « آن تن‌که یك سر مو از خط شه‌کشد سر * صـد شاخ باد فرقش چون شانه های روزی» . ملا مفید بلخی : « دلم چو زلف توآباد از پریشانی‌است * بخشت‌شانه‌مگر کرده‌اند تعمیرش» . کمال اسمعیل . «شکیل پای سنوران شده سر زلفی * ازو گره بجز از دست شانه نگشوده» . کلیم : «دل خون‌چکان بزلف تو هنوز هست‌چندان* که‌شودز دست بازی‌کف‌شانها حنایی» . سراج المحققین:«میچکدخون‌دل‌ازبسکه زگیسوی‌کسی *پنجهٔ‌شانه عجب نیست‌حنائی‌دارد». ملا طاهر غنی : «از رشك‌کندباد صبا برسرخود خاك * در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه » . وله : «کارگره‌کشا نشود در زمانه بند *هرگز کسی ندید در انگشت شانه‌بند» . خواجه‌آصفی: «کشاده‌گره‌های زلفش‌نخواهم * ولی‌شانه‌خواهد بدندان‌کشادش» ونیز شانه بمعنی استخوان پنجه دست‌وپاواستخوان‌ما بین‌هردودوش‌که آنرا بتازی کتف خوانندو بمعنی‌شانه زنبور عسل نیز آمده . خاقانی‌در تحفـة العراقین‌گفته : «چون آئینه برق زن‌سرابش * چون شانهٔ انگبین‌خوش‌آبش* زان آینه جان صفا گرفته *زان‌شانه‌ملك شفاگرفته» دیگر بمعنی جست وخیز است . حکیم سنائی در صفت اسپ ممدوح‌گفته : « مرکبش هیئت ملك دارد*که بر اعداش‌خاك میبارد * دشمن‌ودوست را چه نحس وچه‌سعد *شنه و شانه اش‌چوگردد رعد » . (ب ن) .

شانه آویز - .ف . آویختن آدمی را بوضعی

که دستش بر شانه بندند ». ملا طغرا گوید : « بدزدی دل‌طغرا نمیکند اقرار * علاج هندوی زلف توشانه آویزست ». میرزا عبدالغنی‌قبول: « پا کشیدم خود و دل را که ز غم صد چاك است * شانه آویز در آن زلف بدستان کردم » (ب . مص) .

شانه باف - بهرحده . ف . پارچه بسیار کنده و کم نخ که آستر قبا های بازاری بدان کنند (ب . مص) .

شانه بدل کردن - .ف. معمول زنان ولایت است چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان . سنجرکاشی : « شانهٔ زولیده‌موئی کرده با مجنون بدل * سنجر شوریده‌سرمیکفت‌مادیوانه‌ایم» (ب).

شانه بها - .ف . مراد از قیمت اندك یعنی آن مقدار مال که در قیمت خریدشانه کفایت کند(ع).

شانه بین - . ف . فال گیر واین فال مخصوص بشانه استخوان بز باشد واین عمل را شانه بینی گویند . ملا طاهر غنی : «خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست * هر دم از زلف پریشان شانه بینی میکند» محمد قلی سلیم : «اینهاسلیم تا دوش من میکشم از ان زلف‌عمری‌بپیش‌ازیم میکف‌شانه بینی» (ب) .

شانه پیچ - بپای فارسی . ف . سرکش ورو - گردانده (ب) .

شانه تراش - بتای فوقانی .ف.کسی که شانها را بسازد (ب) .

شانه خالی کردن - .ف.اعراض‌کردن وبهانه نمودن مرادف شانه کردن که بیاید بمعنی مضائقه نمودن . محسن تأثیر : « روی تلخی که به بینی ربزرگی چون موج شانه خالی کن ازو کرهمه دریا باشد» (ب) .

شانه‌دان - بدال مهمله . ف. چیزیکه در آن شانه نگهدارند (فر) .

شانه در آب بودن وداشتن ونهادن و گذاشتن- .ف. مهیای آرایش بردن .مفید بلخی: «سر آرایش زلف‌کدامین سیم تن‌دارد * که از امواج در آب است دایم شانه دریا را» . محمد قلی سلیم : «زلف موج تا بیرون بردتاب ،دم ماهی نهادن شانه در آب » . ملا طاهر غنی : « شب که در مد نظرآن‌گیسوی پرتاب‌داشت * مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت » (ب . مص) .

شانهٔ دست - ف. کنایه ازکف دست (ب‌مص).

شانه زدن - بفتح زای هوز .ف بمعنی. وبرین قیاس :

شانه زن وشانه کش - . ف . بمعنی پیراینده مو ها بشانه است . ملا طغرا در تعریف‌دخترزز: « بگیسوی موجش نسیم هوس * زند شانهٔ نازکی هر نفس» .کمال خجند : «سر زلفش‌چوشانه‌میزد باد * اصلح‌الله شأنه گفتم » . محسن تاثیر. «عنبر بویش بصد تجمل * از شانه زنان زلف سنبل» . طالب آملی : « من وتوشانه‌کش زلف نالهای همیم * بیا بجائزهٔ هم دهان هم بوسیم» (ب) .

شانه سر - بفتح سین مهمله.ف هدهدراگویندو آنرا مرغ‌سلیمان نیز گویند. ملاطغرا:«آنکس‌که پی بتخت سلیمان عقل برده‌چون‌شانه‌سرمقیدافسر نمیشود»وآنراشانه سرك‌نیز گفته‌اندوآنرا پوپو وپوپویك نیز گفته‌اند. نزاری‌قهستانی گفته:«وصال بلبل باگل هنوز نابوده * بخیره بانگ برآورده شانهٔ سرپوپو» (بن).

شانه‌شکستن - .ف.کنایه از خائف و هراسان ساختن چه جبلی انسان است که چون هولی و دهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می افکندوارخای آن مینماید پس شانه‌شکستن‌عبارت ازین حالت بود. خواجه نظامی: «شبهای آئینهٔ پیل مست* همی شانه برپشت پیلان‌شکست»(ب).

شانه کاری - ف درآویختن‌هرچیز عموماًودر آویختن باکسی تاآن شخص در مقام زدوخورد آید خصوصاً مأخذش پیچیدن زلف گرهگیر در شانه است . کمال اسمعیل : «کمال ازسرندارد با تو زلفش * مشو درهم که آن از شانه کاری است» (ب) .

شانهٔ کرپاس - ف چوبی‌باشد که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها بند کنند و آنرا بر پهنای کرپاس نهند پیش خود تا پهنای کرپاس هموار ویکسان باشد کذا فی السروری(ب).

شانه کردن و شانه کشیدن - . ف . بمعنی

شانه زدن که گذشت . طالب آملی : « مشاطه گر نئیم عروسان نغمه را * برزلف شان چه شانه زمضراب میکشیم». ونیز بمعنی اعراض و بهانه کردن. مشهد قمی : «دمی که خواهم ازو بوسه زلف شانه کند * رمد زسایه زدن نافتن بهانه کند». ودر عنصر دانش بمعنی مضائقه نمودن است (ب).

شانه گر ـ .ف. مرادف شانه تراش که گذشت میرزا طاهر وحید : « بمن تا بت شانه گر شد دوچار *مرا روز وشب‌شانه بینی‌است کار» (ب).

شانه‌گردانی ـ .ف. مرادف شانه گیری که بیاید . میرزا صائب : « انتقام دل شکستن مو بمو از وی کشید * زلف را نگذاشت‌عدلش‌شانه گردانی کند».

شانه گیر ـ .ف. مرادف شانه پیچ که گذشت. میریحیی شیرازی : «زلفی که سرزصحبت‌خورشید میکشد * از پنجهٔ رقیب چرا شانه گیر نیست» . محمد قلی‌سلیم: «زسودای دام‌اورا زیان نیست* ندانم ازچه زلفش شانه گیراست» (ب).

شانه‌گیری ـ مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض کردن و بهانه نمودن و مضائقه کردن است (ب) .

شانه‌نهادنـ .ف. بمعنی ملاطفرا درتعریف به: « صبا چون بزلفش نهدشانه‌ای* در آید بزنجیر دیوانه‌ای»(ب).

شانیـ بروزن مانی .ف. زر و دوم ده هفت را گویند وآن در قدیم رائج بود(ر).

شانیء ـ بکسر نون .ع. بمعنی‌دشمن (غ).

شانیدن و شاندن ـ .ف. بمعنی شانه کردن و مخفف نشاندن (غ).

شـاو ـ بالفتح ودرآخر واو .ع. زنبیل وغایت هرچیزی ونهایت آن وتکه ومهارناقه و بشکل آن و خاك چاه و در گذشتن و سبقت نمودن وخاك از چاه برکشیدن و بشگفت آوردن کسی را (ا) .

شاوار ـ .ف. بمعنی شاهوارکه بیاید (فرك).

شاوران ـ .ف. شهری بوده‌نزدیك بگنجه ودر هند اورا شابران نیزگفته‌اند گویندچاه بیژن در آن حدود بوده(ن) .

شاوزن ـ بفتح واو وسکون زای‌هوزودال‌ابجد .ف. خارسپیدی باشدشبیه بدرمنه و آنرا بعربی ثغام بفتح تای مثلثه‌گویند (ر) .

شاوغر ـ بفتح غین نقطه‌دار بروزن‌کاوسر.ف. نام ولایتی است ازماوراء النهرکه ساکنان‌آنجا بیشتر جولاهه باشند و بریك طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام‌دارند ونای رومی رانیزگفته‌اند که نفیر برادرکوچك کرنا باشد وآنرا نای روئین‌هم‌خوانند (ر).

شاونی ـ بسکون ثالث و نون بتحتانی کشیده .ف. گهواره پوش را گویند یعنی چادری‌که بر روی‌گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معوزخوانند (ن . ر) .

شاوور ـ بر وزن شاپور . امیر خسرو گفته : «برفتن همرکاب شاه شاووره‌همین کرد ازسخن کوته ره دور» . واین نام بمعنی دانا و محیل است ومردی سیاح نقاش وحیله ور بوده کـه شیرین را به نیرنگ و بیرنگ فریفته بخسرو رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بررعایا نمیگذاشتندوشاووری‌بمعنی حیله‌گری‌است (ن).

شاویـ بکسر ثالث .ع. خداوندگوسپندان(ا).

شاه ـ بروزن ماه .ف. بمعنی اصل و خداوند و بزرگترومالك نسبت برعیت و مهرهٔ معروف از شطرنج وکشت کردن شاه شطرنج‌را بهاءالدین زنجانی گفته : « شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان * مات گردد درزمان گرگوید اورا شاه شاه » دیگر بمعنی داماد است . حکیم سنائی غزنوی گفته : « داده کلکش‌چنانکه شاه‌عروس* از نقاب تنك خردرابوس » اسدی طوسی گفته: « هم از رەعروس نو وشاه‌نو * درایوان‌نشستند برگاه‌نو » . حکیم بدیعی بلخی گفته : « جوان زن چو بیند جوان شوهر* به نیکی نیندیشد از شوی پیر * عروس جوان گفت با پیرشاه * که موی‌سپید است مار سیاه » و بر هرچیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر وشاه مار وشاهراه‌و شاهسوار (ن .ب).

شاه آب - .ف. آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود بعد از زدن (ن ر).

شاه اسپرغم - .ف. و شاه اسپرم وشاه اسپرهم وشاه اسفرهم و ناز بو همه بمعنی ریحان است که آنرا بتازی ضیمران گویند سبب پیدا شدن آنرا در جهانگیری تفصیلی نوشته حکیم ازرقی گفته : « بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم * گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان ». حکیم منوچهری گفته : « بنه شاسپرم تا نکنی لختی کم * ندهد رونق و بالنده و بویا نشود» وچون جمشید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند (ن) .

شاه افسر - .ف. اسپرك را گویند که بعربی اکلیل الملك خوانند(ن).

شاه آلو - .ف. بزبان شیرازی آلو کرچه را نامند و این لغت مرکبست زیرا که اصل این لغت آلو ککجه است و آلو فارسی است ولی ککجه بترکی سبز وکبود را گویندو آنرا در فارسی آلو ککجه خوانند وشاه لوج معرب شاه آلوست(ن).

شاه انجم - بکسر ثالث . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر ه).

شاه انجیر - .ف. نوعی از انجیر است وآنرا انجیروزیری هم خوانند (ر).

شاه اندازی کردن - .ف. زیاده سری کردن و لاف وگزاف زدن و دعوی بلند کردن . مخلص کاشی : «مهر درویش بگو در دل شاه اندازد * درسخن اینکه کند اینهمه شاه اندازی »(ب).

شاه باد - محمد قلی میلی گوید:«چو طوفان کند شاه باد نهیبش * شود دفتر نه فلك جمله ابتر »(ب).

شاهباز - .ف. بازسفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنرا طغان گویند . سعدی گفته .ع:« آن شاهبازرا دل سعدی نشیمن است » وآنرا شهباز نیز گویند . وحشی گفته : «نشیمن کرد شهبازی بسروی * که صید خودکند رعنا تذروی » (ن) .

شاه بالا - .ف. کسیکه بطرز داماد آراسته بخانهٔ عروس رود اورا هم دوش و بترکی ساغدوش خوانند ومعنی این لغت اینست که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد وبالای او باشد(ن).

شاه بانگ - بفتح نون وسکون کاف .ف. گیاهی است دوائی وآنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند ومعرب آن شاه بانج است (ر فر).

شاه بداغ - بضم بای موحده ودرآخر غین معجمه .ف. نام شخصی که خدمت شمع وچراغ شاه عباس داشت (غ) .

شاه برج - .ف. نام برجی از قلعهٔ بکبر آباد و شاهجهان آباد ملاطغرا درتعریف دختر رزگوید: «نشیند چو در شاه برج قدح *شود حکمران سپاه فرح » (ب) .

شاه بسته - بضم بای ابجد و فتح سین بی نقطه .ف. دوائی است که بعربی اکلیل الملك خوانند(ا).

شاه بلوط - بفتح بای ابجد ولام بواو رسیده و بطای حطی زده .ف نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین سموم را نافع است ومثانه راسود دهد و آنرا بعربی بلوط الملك و برومی قسطل خوانند(ر).

شاه بندر - بفك اضافت ضابطه عشور که محصولات راهداری بدست اوست واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته محمد سعید اشرف :« چوگردید ندفار غبال یکسر * زدست انداز جورشاه بندر » (ب).

شاه بوی - .ف. بمعنی عنبر نوشته اند . معزی گفته: « چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنك * ز عنبر است سرشته باصل طینت او » .شمس فخری گفته : « شه عادل جمال دولت ودین * که خاك درگه اوشاه بویست » (ن) .

شاه بیت - .ف. بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد . محسن تأثیر : «شاه بیتی ز من حریف برد * روشنم شد که شاه دزدی هست»(ب).

شاه پری - .ف. نام پری. میرزا عبدالغنی قبول: « کنی دمی که چو طاوس سازجلوه گری * نظر گدای توکی افکند بشاه پری » (ب).

شاهترج - معرب شاهتره مرکب القوی و در حرارت معتدل و در دوم خشك نقوع برگ و دانهٔ آن قوبا و جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع و آب تازهٔ وی باتمرهندی منقی معده و امعا (ا) .

شاه تره - بتای فوقانی .ف. نام سبزه ایست که بغایت سبز وخورم بود و درطعم آن اندك تلخی است که در دواها بکار برند سودای جرب را نافع

است ومعرب آن شیطرج است (ن).

شاه ترکان - افراسیاب (غ).

شاه تیر - .ف. تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند (ن).

شاه‌جان - .ف. مرو را گویند آنرا مرو شهجان نیز گفته‌اند .ع: «خبر او بمرو شهجان شد» . رضی نیشابوری گفته : «مخالف اوچه بمرواست جان بشاه دهد * که‌شهر مرو ازین روی‌نام شدشهجان» مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده ودرمیان‌مرو ونیشاپور هفتاد فرسخ مسافت است و تا سرخس سی فرسخ‌وتا بلخ یکصد ودوازده فرسخ‌وگفته‌اند که شاهجهان وشهجان از برای جلالت‌مرو گفته‌اند که بمنزل جان پادشاه است وظن من اینست که اصل مرو شاهجهان‌بوده نه شهجان یعنی‌مرو شاه جهان است و حدیث‌نبوی صلی‌الله علیه وآله در تعریف مرو مروی است گفته‌اند بنای آن از ذوالقرنین بوده و تهمورس آنرا عمارت کرده و خوانی بنت‌اردشیر بهمن درآنجا بناها کرده ودر اسلام بریدة‌بن‌الخصیب صحابی در آنجا تصرف یافته وهمانجا گذشته‌ومدفون گشته مدتها دارالملك مأمون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر درآنجا مدفون‌است‌وخزائن‌متعدده بر جامع آن‌موقوف بوده‌ودر ورود لشکر تاتار بسبب‌خرابی بسیار منهدم شد دراین روزگار درتصرف‌تراکمهٔ تکه‌و دیگرطوائف‌است چندی‌نیزدر تصرف‌امرای بخارا بوده است (ن).

شاهجهان - .ف نام یکی از سلاطین هند که پدرش جهانگیر بوده (فر)

شاه‌چینی - با جیم فارسی بروزن دارچینی ف. عصارهٔ گیاهی است‌چینی و بعضی گویند حنای آنجا را باسرکه می سرشند وآنرا شاه چینی میگویند طلاکردن آن دردسررا ببرد (ر).

شاه خاورشاه‌خرگاه مینا و شاهد روز وشاه‌گردون و شاهنشاه زند داستادشاه یك‌اسپه - .ف کنایه از آفتاب است چنانکه . حکیم خاقانی گفته : «بر درش بسته میان‌خرگاه وار * شاه‌این خرگاه مینادیده‌ام» هم‌او گفته : «مراهمت چو خورشید است شاهنشاه زند استا * که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بسر رانش» (ن).

شاهد - بکسرها وسکون دال ابجد .ع. حاضر ومقیم.شهود [بضمتین] وشهد کرکع، جمع.وادای شهادت‌کننده وگواه . شهد بالفتح، جمع،کصاحب وصحب: شهود[بضمتین]جمع‌الجمع‌اشهاد[بالفتح] مثله ونامی ازنامهای نبی‌صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم وبمعنی زبان وفرشته و روز جمعه و ثریا و تك باقی برجودت اسپ وآب‌سطبر که با بچه بیرون آید ازرحم وکار سریع وشتاب وشهود الناقة ، آثار ولادت آنست از خون و جز آن و صلوة الشاهد ، نماز مغرب است‌وفارسیان بمعنی‌صاحب حسن‌استعمال‌کنند و در بیت‌باب دوم‌گلستان‌بمعنی خوب وخوشنما (اغ)

شاه دارو - .ف. نامی است‌که جمشیدبرشراب انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان شرح پیدا شدن آن مفصلا مرقوم است شاعری گفته : «شاه دارو بودشراب‌ولی *زو چوبرحد اعتدال خوری * لیك با زهر همسری دارد * تو بافراط اگر زلال خوری» . خواجه طیان‌مرغزی گفته : «صاحبا ازکرم دریغ مدار * شاهداروی لطف ازین پژمان» .

شاه داماد - . ف . حکیم شفایی‌در هجو محمد رضائی فکری : «کسیکه همچو منش هست شاه دامادی * شود ز دولت من رو شناس شهر و دیار» (ب) .

شاهدانه - .ف. تخم بنگ‌راگویندو بعربی‌کتب خوانند ومعرب آن شاه دانج است (ن) .

شاهد باز - بموحده بالف‌کشیده.ف.اهل‌الجنه وفاسق‌که با امردان یا زنان بسیار صحبت‌دارد واینکه در هندوستان بدینمعنی‌شید بازشهرت‌دارد اگر چه من حیث القیاس درست میتواند شدلیکن در کلام‌استادان مستعمل نیست میرزا صائب در استدعای فرمان عدم مزاحمت‌شراب‌نوشته که‌اگر جایی بنگرند که‌کسی از مستی با دخترزر که‌پرده نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغاز نهاده درساعت‌آب‌او‌میریزند . محمد قلی‌سلیم : «سرو وگل سودی ندارد رند شاهد باز را * تاك‌را هم

دوست میدارم بذوق دخترش» . لاادری : «شاهد بـازیم می پرستیم * خوش طائفه ایم هر چه هستیم» (ب) .

شاهد جان - بکسر دال ابجدوجیم بالف کشیده .ف.کنایه از مقصود جان باشد (ر.ه) .

شاه درخت - .ف. نام‌درخت صنوبر باشدوماجو همانست (ر.ه) .

شاهد رخ زرد - بکسر رابع . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر.ه) .

شاهد روز - .ف. مثله (ر ه) .

شاه دزد - ف. دزدی‌که در فن خود ودر قوم خود ممتاز بود مثالش در شاه بیت گذشت(ب).

شاهد زربفت پوش - .ف.کنـایه از آسمان است وکنایه ازآفتاب هم‌هست وروزرانیزگویند که در مقابل شب است (ر) .

شاهد زعفرانی - .ف . بمعنی شاهد رخ زرد است که کنایه از آفتاب‌عالم آرا باشد (ر).

شاهد شاه فلك - بکسر دال ابجد .ف. کنایه از خورشید جهان پیما است (ر.ه) .

شاهد طغان‌چرخ- بکسردال ف.مثله(ر.ه) .

شاهد عدل - .ف.گواه بر حق . محسن‌تأثیر: «باین دقیقه دو مصرع دوشاهدعدل است*که‌جز سخن‌نتواند شدن‌قرین سخن» وشاهد بمعنی‌محبوب استعمال‌فارسیان است لهذا درکتب‌لغت‌مثل‌قاموس و صراح و نهایه جزریه بدین معنی دیده نشده . عرفی در نعت گوید : « تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت * معلوم نشد فائده نی کیف و نه کم را» (ب) .

شاهدفاستقم - ع اشاره بحضرت رسول‌صلوات الله علیه وآله است (ر) .

شاه دیوان - بمعنی دیوی‌که تمیم انصاری‌را بشب برده ودر مهلکه انداخته و بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان‌بود تمیم انصاری‌را بمحاربه وانهزام دیوان نجات داد (ك) .

شاهد لعمرك - بفتح لام وفتح عین مهمله‌وضم رای مهمله کنایه از سرورکائنات صلی الله علیه وآله وسلم(غ) .

شاهراه وراه شاه - ف. راه فراخ وپهن‌که خواص وعوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند (ب) .

شاه رخ - .ف نام دومهرهٔ شطرنج (ب) .

شاه رخ خوردن - .ف. آنست‌که مات کشت بشاه برسدکه بالضرورة ازآنجا برخیزد وحریف رخ را بزند . ظهوری در تعریف شطرنج بازی ممدوح‌گوید : «نیست جم ورنه خجلتی می برد * شاهرخ‌کوکه شاهرخ میخورد» (ب) .

شاهرش - برای قرشت بر وزن ماه‌وش . ف. بیخ ارح ؟راشاهرش‌گویند وارش از سربازو تا انگشتان دست‌است . فردوسی‌گفته :«زدا نشوران نزد اوشدگروه * دودیوارکرد از دو پهلوی‌کوه* زبن تا سر تیغ بالای او * دو صد شاهرش بود پهنای او» (ن) .

شاه رگ - .ف. رگ جان‌که بتازی حبل‌الورید گویند . تأثیر : «مریض عشق‌چون نبضی که‌بندد تسمه‌فصادش *کمر بندد بخون‌خویشتن باشاهرگ دارد» (ب) .

شاه رود - .ف. رودخانهٔ بزرگی‌است ازتالقان و قزوین وسازی مانند نی که رومیان نوازند و تار سیمین که در سـاز ها به بندند و آنرا شهرودنیز خوانند .قصبه‌ایست در میان‌بسطام و دامغان (ن) .

شاه ریاحین- .ف. بمعنی‌گل‌لعل‌وسمن زرد(ك).

شاه زابل - بزای معجمه بالف‌کشیده.ف سلطان محمود غزنوی است .ع. «چو شاه زابل نزد غلام خویش ایاز» - فردوسی‌گفته : « خجسته درگه محمود زابلی دریاست » زیرا که آن صفحـات زابلستانست (ن) .

شاه زاول - بکسر ثالث وزای نقطه‌دار بالف کشیده وضم واو وسکون لام‌اشاره‌بسلطان‌محمود سبکتکین است (ر) .

شاه زربفت پوش - .ف.کنایه‌از سه‌چیزاست اول‌کنایه از آسمان است دوم‌کنایه ازروزباشد سوم‌کنایه از آفتاب باشد (ن) .

شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش امیرالمؤمنین علی‌کرم الله وجهه ایمان‌آورده‌بود واوپادشاه زنبوران‌بود یعسوب نام داشت وآنرا امیر النحل نیز خوانند (ك) .

شاه زنگ ـ ف. کنایه از شب است (ن) .
شاه زیره ـ ف. یعنی زیره بزرگ و نام کرویا است که آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیرهٔ رومی همانست (ر) .
شاه سپرغم ـ . ف . بمعنی شاه اسپرغم است که ریحان بزرگ ریزه باشد و بعربی ضیمران خوانند (ر) .
شاه سپرم و شاه سپرهم ـ ف. مثله .
شاه سه وقت ـ ف. یعنی پادشاه سه نوبت زن (ك.ض) .
شاه سیارات ـ بکسر ثالث.ف.کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر) .
شاه طارم فلك ـ ف. مثله (ر) .
شاه عرب ـ ف. حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم (غ) .
شاهق ـ بکسر سوم .ع بمعنی بلند و بنای بلند و باصطلاح اطبا جنسی است ازاجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع محسوس گردد وسبب آن شدت حاجت بترویح باشد (غ) .
شاه قام ـ ف. مجدالدین علی قوسی گوید لفظی است مرکب از شاه وقام بمعنی شاه برخاست واین در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از يك جانب غلبه واقع شود وکار شاه مغلوب بآن رسیده باشد که یکبارگی مات شود بجهت دفع مات شدن شاه خود را از آنجا بر خیزانند و بخانهٔ دیگر بردو مهرهٔ چند فدا کنند درینوقت گویند شاه قام یعنی شاه بر خاست واین بر خاستن نهایت مغلوبی است و صاحب برهان آورده کـه چون کسی خود را در شطرنج بازی زبون بیند حریف رابی در پی کشت گوید و اورا فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و قایم ماند واین توجیه بهتر مینماید ولفظ قام اگر چه عربی است در استعمـال سطرنجبازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر کدام بصیغهٔ ماضی . افضل الدین خاقانی : «پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت * وزدگران بانگ ساه قام بر آمد» (ب) .
شاهکار و شهکار ـ ف در عنصر دانش فریب و دغـای عظیم و با لفظ زدن بطرافت فریب دادن (ب) .
شاه کاسه ـ ف. کاسه کلان . شفیع اثر : «پیاله از سر فغفور میزند تیغش * که باده میخورد از شاه کاسه حوصله دار» . تأثیر : «ز خلق چشم طمع تنگ پادشاهان است * بشاه کاسه گدائی نمیتوان کردن» (ب) .
شاه کال ـ بر وزن آشمال ف. بمعنی کاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی آنست و آن کژی چشم است که یکی را دو بیند(ن).
شاهکام ـ ف. نوعی از رفتار اسپ باشد(فر) .
شاهگان ـ ف. در شایگان بیاید (فر) .
شاه گوهران ـ ف. نام گوهری است که خسرو پرویز داشته گویند آنرا بـا رشته بدریا فرو می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف اوچسبیده بود . شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده : «هست دری که خسروان جویند * که ورا شاه گوهران گویند * هر کجا گوهریست در دریا * آن گهر میکشد بخویش آنرا» والله اعلم بالصواب (ن) .
شاه گویندگان ـ ف کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است چـنـانکه شیخ نظامی گفته : «چنین گفت آن شاه گویندگان * که یابندگانند جویندگان» (ن) .
شاه لوج ـ بضم لام وسکون واو وجیم . ف . میوه ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو وآنرا آلو گرده خوانند و بعربی اجاص اصفر خوانند(ر) .
شاه لیمو ـ ف. لیموی خوش ترکیب خوشبوی میخوش که در لار فارس وخبیص کرمان بهم میرسد تأثیر : «جز بشاهی نشود فطرت ففرم قانع * شاه لیمو شکند حدت صفرای مرا» (ب) .
شاه مات ـ . ف . از مصطلحات شطرنج است (فر) .
شاه مثلث بروج ـ ف کنایه از خورسید تابان است وشاه مثلثی نیز گویند (ر ك) .
شاه مربع نشین ـ ف. کنایه از خانه کعبه است باعتبار تربیع (ر) .
شاه مشرق ـ . ف . کنایه از خورسید خاوری است (ر) .

شاه مغرب - .ف.کنایه از هلال اول ماه (غ).

شاه نام - بـا نون بالف کشیـده . ف . نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست (ر) .

شاهنامه - . ف . تواریخی است معروف از تصنیفات حکیم فردوسی علیه الرحمه که بحکم سلطان محمود غزنوی بسلك نظم کشیده تواریخ مسطور را فردوسی بمشقت ومحنت سی ساله باختتام رسانید وفات مصنف موصوف دریك هزار و بیست و یك عیسوی بوقوع آمده (فر) .

شاهنای - . ف . همان سرنای است کـه آنرا شهنای نیز گویند (ن) .

شاه نحل - بفتح نون وسکون حای مهمله .ف. بمعنی پادشاه زنبوران شهد .ودرزنبوران شهد یك زنبور کلان باشد هر جا که او رود همه در پس او روند و نیز لقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چه آن حضرت را یعسوب المؤمنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران شهد راگویند(غ) .

شاهندن - بفتح ثـالث و سکون نون بر وزن آوردن .ف. تقوی وصلاح داشتن ومتقی و پرهیزگار بودن باشد (ر) .

شاهنده - .ف. بمعنی متقـی و پرهیزگار آنرا شاهیده نیز گفته اند (ن) .

شاهنشاه وشاهنشه - ف. بقلب اضافت مخفف شاهان شاه است یعنی شاه شاهان وشاهان بزرگ ایرانرا بدین نام خوانندی چنانکه اردشیر بابکان را ودر اسلام لقب امیر عضدالدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسی شاهنشاه بوده وچون حاصل این لغت قریب بمضمون رب ارباب است اطلاق این لفظ برغیرحق عزوعلا بقول بعضی از علما کفرست (ب ن) .

شاهنشاه زند واستا - .ف. کنایه از آفتاب عالم آرا باشد (ر) .

شاهنشاه فلك - .ف. مثله .

شاه نشین - ف کنایه از سه چیزست اول کنایه از بساط گرانمایه است دوم محل نشستن پادشاهان بود سوم نوعی از عمارت باشدکه یك طرف او پنج باهفت در بود وباقی اطراف اوهم درها باسد. میرزا صائب ، « کمر خدمت دل باز نخواهی کردن- گر بدانی که درین شاه نشین میباشد » . خواجه شیراز . « شاهنشین من تکیه گـه خیال تست * جـای شه است چشم من بی تو مباد جای تو » (ن . ب)

شاه نیمروز - .ف. کنایه ازآفتاب است ووالی وحاکم سیستان را نیز گویند چه سیستانرا نیمروز نیز میخوانند (ر) .

شاهوار - بر وزن نـامدار .ف. هرچیز لایق پادشاهان چون درو گوهر واطلاق آن برجشن نیز آمده. میرمعزی : «دیده ام دردولت و ملك ملك سلطان بسی * بزمهای دلفروز وجشنهـای شاهوار * بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور * در قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار» (ب) .

شاه ورد - ف تبدیل همان شاد ورد که بمعنی هالهٔ ماه گذشت(ن) .

شاهه - .ف نام شهری که پدر سودابهٔ یمـانی در هاماوران ساخته بود وسودابه زن کیکاوس در طفولیت در آن شهر متولد شده بود (ن) .

شاهی - .ف. زرمسکوك ایران وآن پنجاه دینار است مخلص کاشی ، « آبروی فقرکی از حرص زر ریزم بخاك * من که گر پنجاه دینارم رسد شاهی کنم » وبمعنی پادشاهی وسروری باشد و نام شاعری هم بوده است ونام حلوایی است بسیار لطیف ولذیذکه ازنشاسته وتخم مرغ سازند(ب رك).

شاهی - بکسر ثالث .ع. مردتیز نظر(ا).

شاهیدن - بکسر ثالث . ف بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانچه نفریدن بمعنی نفرین کردن: .ع «بنفرید بر جان افراسیاب» (ن).

شاه یك اسپه - . ف کنایه ازخورشیدجهانگرد باشد (رك) .

شاهین - بروزن لاچین ف پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم. وآنچه ازچوب وآهن میسازند وهر دوکفه ترازورا ازآن آویزندنیز گویند(ن).

شـاهین دزدی - . ق. کم سنجیدن بچالاکی دست (غ) .

شایان - بایای حطی بروزن پایان .ف. بمعنی شایسته مرادف سزاوارودرپارسی باستانی ترجمهٔ لفظ ممکن الوجوداست زیراکه واجب رابایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند (ن).

شائبة - بکسر همزه وفتح موحده .ع. آمیزش و آلودگی . شوائب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا) .

شائح - بکسر همزه وسکون حای حطی . ع . جد کردن درکار و پرهیز نمودن (ا).

شاید . ف. موضوع است برای استقبال قریب یعنی نزدیك است که این صورت وقوع گیرد(ب).

شایستانیدن - بکسر تحتانی .ف. لایق و شایسته گردانیدن (فر).

شایستن - .ف. لایق ودرخوربودن . ملاوحشی : «شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم * بقیدمن چه سعی است اینکه دارد صید بندمن » (ب) .

شایسته - بکسر تحتانی بروزن آهسته .ف. بمعنی شایان است که سزاوار ولایق و در خور باشد چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید و بمعنی شایسته است وشایسته نیست می‌آید و میشاید و نمیشاید معروف اند و برجای یای آخر های هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی درحدیقه گفته : « سه نشان است مرد صوفی را * خواه بصری و خواه کوفی را * اول آن کو سؤال خود نکند * بدبود خود سؤال بدنکند * دوم آن کر کسی زوی خواهد * ما حضر بدهدش که میشاهد * نکند باطل او بمن واذا * که بیابد عوض بروزجزا * سوم آن کزجهان شود بیرون * نبود مدخر ورا افزون » و شایش مصدر آنست ودر کتب پارسیان آمده که شایش بخودی یعنی امکان بذات و بالش بدیگر یعنی وجوب بغیر (ن . ر).

شایستهٔ بود - بضم بای ابجد وسکون واو ودال .ف. در برهان قاطع گفته که بمعنی واجب الوجود است که درمقابل ممکن الوجود باشد وآن سهو غلط است چه ازلغت وفرهنگ دساتیر ومضامین خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود(ن).

شایستهٔ هستی - بفتح ها وسکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده ف. بمعنی شایستهٔ بود است یعنی ممکن الوجود (ن).

شایش - بروزن زایش . ف. بمعنی امکان است که جائز بودن و دست دادن وممکن گشتن باشد واین لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده (ن).

شائع - بکسر همزه که حرف سوم است وسکون عین مهمله . ع . بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور (غ).

شائق - بکسر همزه .ع . آزمندو بآرزو آورنده و معشوق (ا).

شائك - بکسر همزه وسکون کاف.ع. مردباسلاح وتیرودرخت خار ناك (ا).

شائکة - بکسر همزه .ع. درخت خارناك(ا).

شای کلیو - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و واو زده .ف. نام حکیمی است ازقدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش اورا پیغمبرسومین پیغمبران پیشین دانندوازسخنان اوست که درنامهای باستان دیده‌ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیکل عنصری جداشده‌واز عوالم برازخ عنصری را در جنب برازخ علوی چون دانهٔ خشخاش دیدم‌از خر من بسیار عظیم و نسبت بساحت مجرد است اجرام آسمانی‌راحلقه‌ای یافتم در دشت بیکرانه و مجردات‌رادرپیشگاه حضرت‌ایزد تعالی‌قطره‌ای دیدم ازمحیط والله اعلم بالصواب (ن) .

شایگان - . ف . چیزیرا گویند که در خور و سزاوار شاه‌بود ودراصل شاهگان‌بوده‌هاء بهمزه ملینه بدل‌کرده بصورت یاء نوشتندپرویزرا‌گنجی ازگنجهای بس‌بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر گنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان وشایگان گفتن شاید چنانکه درلغت شاه کار گذشته کاری است که بحکم شاه کنند وآنرا مزدی ندهند و آن کار تحکمی است نه پاداشی چنانکه شیخ ابوالحسن شهید زنجانی گفته:«اگر بکروی تو بروز حساب * مفرمای درویش را شایگان » ودیگر آنکه مفرد را بجمع قافیه‌کنند چون دلبران و مردمان رابا جان وزمان واین‌را شایگان جلی خوانند ونا پسند و از عیوب قافیه شمرده‌اند یا اسم فاعل را بامفرد قافیه کنندمانند آهنین‌وسیمین وزرین رابازین‌وچین وامثال آن و این راشایگان‌خفی‌گفته‌اند واستادان‌شعرا ناچار بیش از یك دو جادر قصیده جائز ندانسته‌اند و عذر خواسته‌اند چنانکه رشیدالدین وطواط بلخی گفته : « اشعار پربدائع دوشیزهٔ من است * با

شایگان، ولیکن چون گنج شایگان » وخواجهٔ عبید در طلب معذرت گفته : « طبع عبید را که چو گنجی است شایگان * معذور دار قافیه گر شایگان کند » . حکیم انوری دفته : « گر چه بعضی شایگان است از قوافی باش گو * عفو کن وقت ادا دانی ندانم بس ادات » صاحب جهانگیری نوشته که در کتاب ژند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت را از رامین و ویس فخرالدین گرگانی مؤیدآورده که گفته . « کجا رامین چو برتو مهربان گشت * بچشمت خاك راه شایگان گشت » والله اعلم بالصواب (ن) .

شائل ـ بکسر همزه .ع شتر مادهٔ بی شیر دم بر داشته جهت گشنی (ا).

شائلة ـ بکسر همزه وفتح لام .ع ماده شتر که شیر کم کرده باشد وهفت ماه بر حمل یا از نتاج آن گذشته باشد شول بالفتح ، جمع بر غیرقیاس اشوال[بالفتح]جمع الجمع-و پارهٔ از گوسفندان (ا)

شای‌ورد ـ بر وزن لاجورد ف بمعنی شادورد است که هاله وطوق وخرمن ماه باشد ونام گنج هفتم است از گنجهای خسرو پرویز ونام پرده‌ای هم هست ازموسیقی (ر ه)

شایه ـ بر وزن سایه ف بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند و این ابیات سند آن معنی است « برومند باد آن همایون درخت * که در سایهٔ آن توان برد رخت * که از سایه آسایش جان دهد * که از شایه آسایش خوان دهد » حکیم خاقانی گفته: « دوش چنان دیده‌ام بخواب که نخلی * بر لب دریا بدان مقام برآمد * نخل موصل شد وترنج ورطب داشت * سایه وشایه‌اش فراخ وتام برآمد »(ن).

شائه ـ بکسر همزه وسکون های هوز ع مردتیز بینائی (ا) .

شائیدن ـ ف. لایق بودن (غ)

شب ـ بالفتح وسکون موحده ف ترجمهٔ لیل و دراز، کوتاه، تیره، تاریك، تار، عبرین ،مشکین، پرند ، زاغ رنگ، گیسو فشان از صفات و زلف، گیسو، طره، موی، مشك، نافه، عبر، دود، سرمه ،جواهرسرمه ، وسمه، نیل، سیه بهار، سنبل، زنگی از تشبیهات اوست عرفی . « وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان حتن* وه‌چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز » ملا طاهر غنی : « فیض سیه بهار شبم بود آرزو * بوی گل چراغ مرا در دماغ کرد » .حکیم زلالی: « نمی شد سنبل شب درشکن‌ساز*شرر شبنم نمیزد برگل ناز » . وله . « ز مژگان زلف شب را شانه میکرد * بروی روز اختردانه میکرد » میر خسرو : « صبح چنان زلف تر شب بتافت* کآب چکید ونم شب نام یافت » اوحدالدین انوری: « دیدم اندر سواد طرهٔ شب * گوشوار فلك ز گوشهٔ بام » . خواجه جمال‌الدین سلمان : « یك مثالت درولایت روی‌وموی قنبر است * کز سوادش گیسوی شب را معنبر کرده‌اند » وله : « عنبر شب تاکند اورا بلالایی قبول*عرض کردی خویشتن را هرزمان درزیوری» میرزا محمد زمان راسخ: «کاز نافهٔ شب رنگ و بو ریخت * سحر شبنم شد وبرپای او ریخت » . محسن تأثیر :« نیفتداز نوا در تیره روزی پاك مشربها * رساتر میشود آواز آب ازسرمهٔ شبها ». میرزاصائب : «روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را * از جواهرسرمهٔ شب دلفروزان میشود » و نیز شب بمعنی دیشب آمده نطیری گوید . « آنکه شب دادتوبه ام زشراب * امشبم بازدید مست و خراب »ای آنکه دی‌شب الی آخر (از بهار عجم وغوامض سخن)

شب ـ بالفتح و تشدید موحده ع نوع ز زاك بیماری‌است و بالضم موضعی است به یمن و زیاده کردن حسن وجمال زن را سرانداز او ونگین کردن و بیاراستن روی راو بر افروختن آتش وحرب و مانند آن وبلندی هرچیزی (ا).

شبا ـ کعصا ع جامهٔ غوك ووادی است مدینه و نیز جمع شباة ،تیزی هرچیزی وهردو جانب سر کفش (ا)

شباب ـ بالفتح ع جوانی وآن ازسی تاچهل است واول هرچیزی ونام مردی و نیز شباب جوان گردیدن کودك وافروخته شدن آتش و نیز جمع شاب بمعنی مرد جوان و شباب بالکسر آنچه بدان آتش افروزند و شادمانی ونشاط است که برداشتن هر دودست باشد معاً وبالضم اول وتشدید ثانی ،جوانان باینمعنی هم جمع شاب است (ا غ).

شباب ـ بفتح اول بر وزن شراب ف. نام پرده ایست از موسیقی وبکسر اول نام درختی است که

آنرا ماهودانه گویند و برگ آن بماهی کوچك می‌ماند ومیوهٔ آن سه‌سه میشود مانند بنادق‌کبار وآنرا بعربی حب‌الملوك خوانند و این غیرحب السلاطین است و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد (ر)

شباة - بالفتح.ع کژدم‌نوزاده یاکژدم زردرنگ واسپ نرم عنان و اسپ سیخ پا و نیش کژدم و تیزی هر چیزی‌وهردوجانب‌سر کفش. شباوشبوات [بفتحتین] جمع (ا) .

شباحة - بفتح اول وفتح حای مهمله . ع . پهن بازوگردیدن (ا) .

شب‌احیا - شب نوزدهم و بست و یکم و بست و سوم ماه رمضان المبارك که زهاد ایران این شبهارادرمبارکی‌طاق‌میدانندوزنده‌میدارندوعجب آنکه در شماره نیز طاق واقع شده بقول اکثر فضلای امامیه لیلة‌القدر در میان این لیالی کم است وبعضی برآنندکه‌شب قدرواقعی بست‌وسوم است و ارتحال حضرت امیرالمؤمنین علی بن‌ابی طالب کرم‌الله‌وجهه درهمین‌شبها است .میرنجات « غیر از دل سر زندهٔ‌عاشق‌نشناسد * قدر شب احیای سر زلف بتان را » (ب) .

شبادع - بکسر دال مهمله وسکون عین مهمله.ع. جمع شبدع کز برج ، داهیه و بلا (ا)

شبارق - کعلابط.ع درختی است بلندو شلوار و جامه پاره‌و بفتح اول پاره‌های جامه. شباریق بالمد،مثله و پاره‌های‌گوشت‌مطبوخ و این معرب است و جماعت (ا)

شبا روز - .ف شب متصل بروز وشباروزبنون غنه بعدالالف صحیح نیست‌لیکن شبانه روز آمده از بهار عجم و درغیاث شبانه روز بمعنی شب و روز چراکه الف بمعنی‌واوعاطفه‌است وشبانروز بزیادت‌نون‌مخفف‌شبانه‌روز است.عرفی گوید ع. «شبانه‌روز زند شاطر سپهر شلنگ» .

شباط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت رومی نام ماه آخـر زمستان است (ر)

شباعة - بالفتح ع بسیار وافر گردیدن عقل کسی و بضم‌اول‌و نام‌چاه‌زمزم‌در جاهلیت بدانجهت که آب آن سیر میسازد خورنده‌را وزیاده‌وباقی مانده بعد سیری (ا).

شب افروز - . ف. بمعنی ماه است که شب را روشن‌کند و نام ماه دهم است‌ازسال ملکی‌وکرم شب‌تاب را نیز گفته اند و بمعنی‌زربفت که‌زمینش از نقره باشد . محمد سعید اشرف : «چو دیبای شب افروزآن سمنبر * بهر ساعت نمودی رنگ دیگر » ودر صفت‌مهتاب : « ازوشام روی سحر دیـده است * کتان شب افروز پوشیده است » (ن . ب) .

شب افسانه - .ف افسانه‌ای‌که برای‌آمدن‌خواب در شبها بشنوند خواجه نظامی : « تنی چند را ازرقیبان‌راه* زبهر شب‌افسانه بنشاند شاه »(ب).

شباك - بالکسر ج جمع شبکة بالتحریك ، دام و بالفتح و تشدیدموحده بمعنی سوراخ‌کننده . و شباك کزنار ، گیاهی‌است مانند گیاه دلبوث و شیرین‌تر از آن وهرچه از نی ومانندآن در هم نهاده‌باشدبر صفت بوریاها شباکة یك پاره‌ازآن ونیز شباك دوالهای در آمده میان چوبهای کج محمل و بمعنی‌دام . شبابیك [بالفتح] جمع‌وآنچه از آهن و چوب و جزآن بر شکل دام سازند و بجایی نصب‌کنند (ا . غ).

شبال - بالکسر ع جمع شبل بالکسر،شیر بچه وقتی‌که شکارکند(ا).

شبالنگ - بفتح لام وسکون نون وکاف‌فارسی ف. نخچیر را گویند و آن جانورانی باشندکه آنها شکارکنند مانند آهو وقوچ صحرائی و بز وگاوکوهی وامثال‌آن (ر)

شبام - ککتاب .ع.چوب‌بتفوز بند بزغاله‌وحیی است ازعرب وموضعی است بشام وکوهی است بیمن مرهمدانرا و شهریست مرحمیر رازیرکوه کوکبان و بمعنی‌رشته بندبرقع وهماشبامان وشبام کسحاب ،گیاهی‌است(ا).

شبان - بفتح اول ف چوبان‌که اکثر در شب گله را پاسبانی‌کند وشبانه نیزگویندو جمع شب نیزآمده است چنانکه گفته.ع: «شبان تیره‌امیدم بصبح روی تو باشد» . سلمان ساوجی گفته : «گرگ ازمهابت تو بره مانده‌میش را * بردارد از زمین و بدوش شبان دهد» . فقیر مؤلف گوید

بآن معنی صاحب وحافظ است مانند باغبان و دربان وامثال آن ومکرر ذکر شده که‌درپارسی چون دوحرف که یکی است بیواسطه و ثالث بیکدیگر برسند برای سهولت کلام‌یکی را‌حذف کنند شبان درمعنی شب‌بان بوده بضد روزبان‌که عملهٔ روز را گویند چون شب‌رمهٔ گوسفندانـرا بچرای شب میبرده و محافظت‌میکرده اوراشب بان گفته یك با را حذف کرده شبان خواندند وچوپان نیز چوب بان بوده‌که الان گله بان و چوبدار گویند آنرا نیزمخفف‌کرده چوپان‌گفتند ببای فارسی‌معروف‌شده (ن).

شبان - بالضم وتشدیدثانی .ع. جمع شاب[بابای مشدد] ،مرد جوان(ا).

شب انبوئی - بفتح‌الف وسکون نون .ف. نام گلی‌معروف بنفسجی‌که شبها بوی دهد لیکن تنها مستعمل نیست بلکه‌گل شبوست (ب).

شب اندرروز - .ف. نوعی ازقماش ابریشمی که سیاه وسفیددرهم بافند وآن چند قسم باشد . طغرا‌گویدنثر: «برقامت دوانش لیل و نهارجامهٔ دارائی است شب اندر روز». وآنرا روزوشب نیز گویند . حکیم زلالی : «شده گیتی نماهچو دل صاف * سرایش کارگاه روز و شب باف» (ب) .

شبان روز - بنون غنه . ف . در شبا روز گذشت (فر) .

شبان فریب و شبان فریبك - .ف. مرغی است‌که صفیربسیار زند وشبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن نیارد چون شبان‌یا دیگری نزدیك اورود برخیزد واندك دورتر نشیندوهرچند پیشتررو ند اوهمچنین کند وازین‌روی‌بدین نام معروف‌شده است وآنرا به بیغوشکار کنند شبان فریو وشبان فریوك تبدیل باواواست‌که درپارسی متداول و معمول میباشد (ن).

شبان فریو - باواو ف بروزن ومعنی شبان فریب‌است وشبان فریوك مثله(ر).

شبان‌کاره - بفتح اول ولایتی بفارس و شهر آن داراب گرد است چون ازبناهای‌داراب‌بوده ملوك شبانکاره گروهی‌بزرگان بوده‌اند(ن).

شبانگاه - .ف. یعنی شب‌هنگام وجای که گاو وگوسفند و چارپایان دیگر شب در آن باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبح گاه وقت صبح را گویند (ن.ب).

شب انگیز - .ف. بیخ درخت بزرالبنج است وبرگ آن‌را شبی گویند وتخم آن‌را منگ بفتح میم خوانند (ر).

شبان وادی ایمن - .ف.کنایه‌ازحضرت‌موسی علیه السلام است کـه ده ساله شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه‌السلام بدختر خودش نامزدکرد (غ) .

شبانور - بر وزن بلا دور . ف . شب پره را گویند وآنرا مرغ‌عیسی خوانند و بروزن‌کلان‌تر هم‌آمده است (ر).

شبانه - .ف. بر وزن زبانه هر چه شب بـدان گذشته باشد چه شراب وچه طعام‌که عوام آنرا شبینه‌گویند وهرواقعه‌وکاریکه شب برآن‌گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب به دیو وچغانه منسوب بچغانی‌و جادوانه منسوب بجادو وجاودانه منسوب بجاودان حافظ‌شیرازی گفته: «سحرگاهان که مخمورشبانه * گرفتم باده وچنگ وچغانه». وکسیکه‌شب‌بسیارشراب‌خورده وروز ازحال وآثار او پیدا شود . امیر خسرو دهلوی‌گفته: «توشبانه مینمائی به بر که بودی امشب * که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد» . مولـوی معنوی گفته : «آب حیات عشق را در رگ ما روانه‌کن* آئینهٔ صبوح را ترجمهٔ‌شبانه کن». هم اوگفته: «ساقی درده قدح‌که مائیم * مخمور زبادهٔ شبانه». و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است وازین رباعی عبدالرحیم‌خان خانخانان‌که: «یکچند دلم بهجر آموخته بود * درذوق وصال دیده بردوخته بوده باد تو سبانه ترکتازی‌آورد *برباد بداد آنچه اندوخته بود» بمعنی شب گذشته‌مستفاد میشود (ن‌ب)

شبانه روز - بضم رای مهمله و سکون واو وزای هوز .ف. درشباروزگذشت (فر).

شبانی - بالضم وکسرنون .ع. مردسرخروی و میگون .بروت اشبانی بالضم، مثله‌فیهما (ا) .

شب آویز ـ .ف. مرغ‌حق‌گوی که بیك پای‌از درخت‌در آویزد و حق حق گوید شیخ نظامی گفته: «جرس جنبانی مرغان شب خیز٭ جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز» (ن).

شباه ـ بالفتح .ع. دانه‌ایست مانند تخم اسپندان و بضم هم آمده(ا).

شب آهنگ ـ .ف. مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن‌کند وستارهٔ مشتری نیز گفته‌اند که مانند مرغ سحر خوان شب آهنگ طلوع نماید. فخر گرکانی گفته: «مغنی نوائی بزن چنگ راه بـدل آتشی زن شب آهنگ را » . استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر درمعنی شب آهنگ خالی‌ازایهامی نیست هدایت: «گروهی آنچنان مولع به‌پیکار ٭که پیش گل بنالیدن‌شب آهنگ» وبمعنی ستارهٔ شعری فردوسی گفته : «چو یك نیمه ازتیره‌شب درگذشت٭ شب‌آهنگ برچرخ گردان بگشت» . و بمعنی شبانگاه شیخ نظامی گفته: «شب‌آهنگ چون بر زد از کوه دود٭ برآهنگ شب مرغ دستان نمود»(ن).

شبائب ـ بالفتح‌وکسر همزه .ع. زنان‌جوان(ا)

شبب ـ بفتحتین .ع. پیرازگوسفند و گاو دشتی وهوالذی انتهی اسنانه وگویندگاوجوان(ا).

شب باره ـ بروزن انکاره.ف. یعنی‌شب‌دوست چه یك معنی باره دوست است چنانکه غلام باره یعنی پسر باز وپسردوست که بعربی معلم گویند شب باره نیززنان‌هرزه گردراگویند کـه شبان بخانهٔ هر کس روند تا صبح در آنجا بباشند (ن . ب) .

شب باز ـ .ف. کسی‌راگویندکه‌شب‌بازی‌کند و صورتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیزگویند شب یوزه نیز بهمان معنی‌است واصل درآن شب یوز است که شب گردش کند و چیزی جوید از جنس پشه و غیره برای قوت خود (ن) .

شب بازه ـ بروزن دروازه .ف. شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد وباین‌معنی بجای‌بای ابجد یای‌حطی هم‌بنظر آمده‌است (رك) .

شب بازی ـ بموحده وزای تازی .ف. دونوع ت یکی آنکه بهیئة ها درشب بصور مختلفه بر آینده‌وامردان را بشکل زنان متشکل‌سازندودوم آنکه خیمه برپاکرده اشکالی منقوشه صفحهٔ چرم وکاغذ درنظر جلوه دهند غایتش اینکه قسم‌اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثـانی مخصوص شب‌است . مخلص کاشی : «شیخ شهرم که کند منع زلعبت بازی ٭ گر بدستش فتد آن زلف کند شب بازی». محمد قلی سلیم : « روز روشن وقت صورت بازی‌آئینه است٭هست عیبی درهنرآنراکه شب‌بازی‌کند». وکنایه از مکر و فریب. خواجه نظامی گوید: «چنان‌بود شب‌بازی روزگار ٭که‌شه‌را دگرگون‌شدآموزگار». سعید اشرف: «تاسحرباعشق‌بازان‌حرفها درپرده‌داشت٭ شمع فانوس‌خیال‌آن دلبرشب بازمن». وکنایه‌از شبخون نیزگفته‌اند واغلبکه این تصحیف باشد و صحیح شب‌تازی بفوقانی‌چنانکه‌بیاید ودراین بیت که: «شب وروزترسیدی ازشهریار٭که باوی‌چه شب‌تازی‌آرد بکار». معنی‌مذکورصحیح نیست‌چه کم‌زور اینقدرمیداندکه حریف‌راچه غالب افتاده است‌که‌شبخون کندچراصریح تاخت وتاراج‌نیارد بلکه‌معنی‌اول‌مراد است(ب).

شببة ـ بالتحریك .ع. جمع‌شاب [با باء مشدد] مردجوان (ا) .

شب بخیر و **شب خوش**ـ .ف. این‌کلمات‌را وقت‌شب درهنگام آمدن‌ورفتن یکدیگر میگویند میر محمد علی رایج : « خط سیاه ترا کرده‌ایم سیراکنون٭ تکلفی ببیان نیست شب‌بخیراکنون» (ب . ك) .

شب برات ـ باضافت .ف. شب پانزدهم مـاه شعبان که درآن شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر وتقسیم رزق میکنند ودرین روشنائی کنند ونان وحلوا نذر ارواح بزرگان کرده با هم بخش‌نمایند (غ‌ب).

شب برپا داشتن ـ . ف . مرادف شب زنده داشتن‌که‌بیاید. مخلص کاشی : « رهائی نخواهم ززنجیر زلفت ٭ چرااین‌شب‌قدربرپانداری»(ب)

شب بر سر دست آمدن و **بر سر چنگ آمدن** ـ .ف یعنی‌پیش‌آمدن(ب)

شب بروزکردن و **بروزآوردن** و **بروز**

شب بردن - ف. تمام‌شب بسر بردن بشغلی وجناب حضرت شیخ بجای آن‌تاریکی بروز آوردن استعمال فرموده‌اند : «ظلمتکده‌عاشق ز ان‌چهره‌مسور کن٭ تاچند بروز آرم تاریکی‌شبهارا» لسانی: «شب تا بروز بودم من‌مبتلای هجران ٭ تو شب بروز کردی بامبتلای دیگر» میرزا صائب: «دمیدصبح و نکشتیم آشنای چراغ٭ شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ». امیر خسرو : « بی تو بتلخکامیها بروزبردم ٭باما بشادمانی یکروزشام گردان» (از بهار وغوامض‌سخن)

شب بوی - ف . بمعنی شب انبوی که گذشت (ب) .

شب پرست - ف خفاش‌را گویند (ب).

شب پره و شب پرك - بفتح بای فارسی ف معروف است که مرغ‌عیسی باشد و بعربی‌خفاش خوانندگویندچون اورا بکشند و برزهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع بر آمدن موی‌کندواگراو را درسوراخ‌موش نهندهمه بگریزند. و نفرت‌شب پره‌ازمطلق نور نیز ازین‌شعر نظیری معلوم‌میشود. « جمعی کـه گرفتاری ایام شناسند ٭ چون شب پره از نور گریزند که دام است»(ازبرهان و غوامض سخن).

شب پوش - ف. جامه وکلاه شب ولباس‌شب خاصه شب کلاه. حکیم‌سنائی گفته : «صد روح در آویخته ازدامن کرته٭صدروزبرا نگیخته ازکوشهٔ شب پوش». هم‌اوگفته: «زچستی بازکـرده بند کرته ٭ زشوخی‌کج نهاده طرف شب پوش» . و بمعنی برقع هم او گفته : «چـه رسم است این نهادن زلف بردوش٭ نمودن روز را از زیرشب پوش». وبمعنی کلاه‌کوتاه کـه برسرنهندوجامهٔ خواب نیز آمده (ن).

شب پوی - .ف.آواز پای‌راگویند در نهایت آهستگی وخفت وشب‌رو را نیزگویندو بجای‌بای فارسی نون‌هم بنظرآمده است ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله‌اعلم(ر).

شب‌پیمای - .ف کنایه ازشب بیدار و برینقیاس شب‌پیمون. کمال خجندگفته: «ما بفریادآمدیم از نالهٔ‌شبهای خویش٭ پرسشی‌میکن ز رنجوران شب پیمای‌خویش»(ب)

شبت - بکسراول وسکون‌ثانی .ف بمعنی‌دالان ودهلیز کوچك و بکسراول وثانی رستنی باشدکه درماست کنند و بشیرازی‌شوت‌خوانندو آن‌معروف است و بسکون واو امیرخسرو دهلوی گفته «شوت کزان بهره بردخاص وعام٭طعم‌دگریافته زان هرطعام»(ن)

شبت - بکسرتین وتشدیدمثناة .ع.تره‌ایست که بهندی سوا نامند محلل ومنضج ومدربول وحیض وجهت یرقان وامراض‌بلغمی نافع(ا) .

شبة - بالفتح وتشدیدموحده‌مفتوح .ع.زن‌جوان و نیزشبة نام‌مردی(ا).

شب تاب - ف کرم شب افروزوچراغ‌وگوهر آبدار سعدی‌گفته: «یکی‌گفتش ای، کرمك شب فروز٭چه بودت که بیرون نیائی بروز» . وآن را شب چراغ و شب چراغك و شب چراغله نیز گویند (ن).

شب تاز - ف بمعنی‌شبیخون‌است (ن).

شب تازی - باضافت وبدون‌اضافت .ف تاختنی که شبها بیخبر برسردشمن آرندچنانچه روزخون درروزها آرند(ب).

شب تجلی - شبی که‌موسی‌علیه‌السلام رادروادی ایمن انوارالهی بمشاهده رسید. ظهیر فاریابی : « کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است ٭ بماهتاب چه حاجت شب تجلی را » (از غوامض سخن) .

شب تك - بر وزن لفرك .ف. نوعی از بازی باشدکه آنچنان است‌که بیکپای بر جهند و لگد برپشت و پهلوی‌هم‌زنندو باین‌معنی بجای‌تای‌قرشت نون‌هم‌آمده است (ر).

شب تیغ - .ف. شب‌دهم‌عاشورا. سعیداشرف.ع: «کردهٔ ابن ملجم‌شب تیغ».

شبث - محرکة‌وسکون‌ثای‌مثلثه .ع. تننده وهزار پای. شبثان‌بالکسر، جمع. وشبث ابن‌سعید معرفة صحابی‌است وشبث بـن ربعی‌تابعی.وشبث بالکسر تره است وشبث ککتف ، مردچسپان طبیعت(ا) .

شبثة - کهمزة . ع . آنکه‌همواره ملازم حریف خود باشد و مفارقت از وی نکند (ا).

شبج - محرکة و سکون جیم . ع. دروازه بلند بنا یا دروازه شبجة یکی (ا).

شب چرا ـ بفتح جیم فارسی و رای مهمله بالف کشیده ف دررشیدی لفظچرا بمعنی‌چرنده چریدن هردوآمده پس بر تقدیر اول بمعنی چرندهٔ شب باشد و بر تقدیر دوم حیوانی که چرای او شب باشد . خواجه نظامی : « بشب رنگی آن شب چرا گشت مست * چو ماه آمده شبچراغی بدست » یعنی چنانکه مرکبان دیگر علف را میخورند او شب را خورده بود این ادعا است از جهت مبالغه در سیاهی رنگ‌وی وجناب‌سراج المحققین میفرمایند و میتواند که کنایه باشد از کثرت نور چشم نورانی او و دربنصورت معنی شبچرا بهتر میشود انتهی وتحقیق آنست که بمعنی چرنده‌چرا گرست‌چنانکه گذشت نه تنها چرا(ب).

شبچراغ ـ ف. گوهری باشد قیمتی که بشب مانندچراغ‌روشنی‌دهد وگویند گاو ماننده‌جانوری در دریا میباشد بهنگام شب بجهت چریدن ازآب بیرون می‌آید واین گوهر را ازدهن بر آورده برزمین می نهد و بروشنی‌آن میچرد و باز بدهان گرفته بدریا میرود ومردم بکمین نشسته آن‌گوهر را میربایند سندش بالا گذشت (غ).

شب‌چراغك ـ بفتح غین و سکون کاف . ف . کرم شب تاب را گـویند و عربان ولدالزنا خوانندش (ر).

شب‌چره ـ بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب حکیم ناصرخسرو گفته : « گرگ‌آمده‌است گرسنه ودشت پربره * افتاده در رمه رمه رفته بشبچره » وچیزیکه‌در اواخر شب نشینی‌خورند از قبیل نقل ومیوه و غیره .مؤمن حسین یزدی گفته: « نی برسرخوان مردمان چون تره‌ایم * نه نقل مجالس از پی شبچره‌ایم *امروز که ناکسان درین بازارند *ماجنس کسادیم‌وزر ناسره‌ایم»(ن).

شبچك ـ بکسر ثانی وفتح جیم فارسی‌و سکون کاف .ف. شب پانزدهم شعبان‌که‌آنرا شب برات گویند و چك بمعنی برات وقباله است . رودکی گفته : « چراغان در شب چك آنچنان شد * که گیتی رشك هفتم آسمان شد »وگفته‌اند شب‌چك یعنی برات نیست‌وآن نوشته‌ایست‌که برای‌رخصت شب عسس وشحنه و حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که کشیکچیان‌اوراما نع‌نشده بگذارند بجایی‌که خواهد برود و درین ایام او را اسم شب گویند (ن مص).

شبح ـ محرکة و سکون حای مهمله ع. کالبد وبسکون ثانی هم‌آمده .اشباح [بالفتح] وشبوح [بضمتین] جمع.و شبح بالفتح، ومحرکة،دروازهٔ بلند بنا و بالفتح مردپهن بازو (ا)

شب حامله است تا چه زاید ـ . ف . یعنی شب حامل‌حوادث ووقائع است کسی‌چه داندکه فردا ازنیك وبد چه خواهدزاد پس درهیچ حال ناامید نباید بود (ب)

شبحان ـ بالفتح .ع. بمعنی دراز (ا).

شب خانه ـ بخای معجمه . ف. مرادف شبستان که بیاید .شیخ شیراز:« بناکرد ونان دادولشکر نواخت * شب از بهردرویش شبخانه‌ساخت» و حق‌آنست که شبخانه خانه‌ای راگویند که برای نزول‌غربا وفقرا در شب مقرر کرده باشند (ب)

شب خمار ـ ف شبی که درخمار گذرد . حکیم صادق: «هزار شکرکه ماوتو هردو هم بزمیم* شب شراب گذشت وشب خمارگذشت» (ب).

شب‌خوان ـ .ف. بلبل‌راگویندکه درشب آهنگك مرقوم شد (ن).

شب خوش و شب خوش باد ـ .ف. کنایه از وداع باشد این‌کلمات وقت شب در هنگام آمدن و رفتن با یکدیگر میگویند . کمال‌اسمعیل گفته : «طمع‌خوشدلی ندارم ازآنك * روزخوش کرده است شب خوش من » . نظامی گفته :« ز جوش خون دل خونبار گفتم * شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم »(ب ن).

شب‌خوش کردن‌وگفتن ـ .ف. وداع کردن. شیخ شیراز . ع. « روز فراق دوستان شبخوش بگفتم خواب را »(ب).

شب خون و شبیخون ـ .ف. بمعنی‌شب‌تازی که گذشت و بالفظ آوردن وبردن‌وکردن‌وزدن‌و ریختن وخوردن‌وآمدن‌وچکیدن‌مستعمل. نورالدین ظهوری : « برطل صبوحی بجوشم در آر * که خوردم شب خون خیل خمار » وله .« اگر کفر زلفش شبیخون برد *ورع‌کی سر خویش بیرون

برد » عیدای اصفهانی : « سیل اشکم گرهی در دل جیحون‌زده‌است * تیر آهم بصف چرخ‌شبیخون زده‌است » . محسن تأثیر : « زند برحسن لیلی گر شبیخون * بگیرد چاشنی از شور مجنون ».طالب آملی : « سینه‌ام را بن‌هر موی شکافستان‌است* برجبین سینهٔ شب خون‌زدن چاك چرا » . وله : « پنجهٔ چوبین بحسرت می نهد برروی خاك * تا شبیخون خزان بر نو عروس تاك‌ریخت » .وله: « دلیر بر سر نخچیر دل شبیخون آر * نفس بدزد که این صید را رمیدن نیست » . محمد قلی سلیم :« ز خط بگرد گل او سلیم سبزه دمید * فغان‌که سایه شبیخون آفتاب آورد » . خواجه نظامی :« بروشاه گریك شبیخون کند *زملکش همانا که بیرون کند » . ملا ابوالبرکات منیر : « ای شوخ پسر به مغلمان دل بستی * رنگ‌رخ عصمت وحیا بشکستی * القصه ز شبخون زدن‌کیر کسان * باکون فراخ تنگدل بنشستی » . وله : « شب چودل سر میکند حرفی‌زدرد هجردوست* گریه شبخون‌میزند‌افسانه درخون میرود»نظامی: « شبیخون دارا در آمد ز راه * ز پولاد پوشان زمین شد سیاه » .میر معزی : « وان خط سیه چون سپه مور چگانست* بر برگ گل و برگ سمن‌کرده‌شبیخون ». سراج‌الشعرا : « بر سر ما تیره روزان یار شبخونی زده است * در بر او چون‌شفق‌دیدم قبای‌آل را» .ملاشانی‌تکلو :«رای تو رایتی‌است که گیسوی‌برخمش*شبخون‌روشنی بشب تار میزند ». عبدالرسول استغنا : « ساهد و پیمانه وساز وگل مهتاب هست * گر زنم بر توبه شبخون یك جهان اسباب هست »وروزخون آنکه درروزها تاخت‌آرند (بن).

شبخیز - .ف. آنکه شبها برخیزد. میرزاصائب: « هرخسی قیمت نداند نالهٔ شبخیزرا * خسروی بایدکه‌داند قدراین شبدیزرا » (ب).

شبخیزك - باثالث بتحتانی رسیده و زای‌نقطه دار مفتوح بکاف زده ف. تره تیزك نیز گویند و آن سبزی باشد معروف که خورند وتره‌تیزك نیز گویندش وبعربی‌رشاد خوانند وتخم‌آنرا حب الرشاد نامند (ر) .

شبدر - بروزن چنبر .ف. بمعنی نباتی است از جنس یونجه واسپست‌که برای فربهی بدواب‌دهند و بپارسی کت بضم کاف عربی نیزگویند ومعرب قرط است (ن) .

شب در میان - .ف معامله بوعد شب کذافی السروری و نیز ازمسافت جای تا بجای که شب درمیان ازآنجا بدانجا برسند . ظهیر فاریابی : « دانی‌که خال بر چه سیمین او چراست * کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد » .شفیع‌اثر: « بیزم وصل‌هم پیوسته ازراه سیه روزی * من‌و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم » میر خسرو : «وه‌که شب در میان کنم بروم * از تو روزی که ای‌پسر بر هم » . وله : « خواب که دردیدهٔ مردم نشست * شب بمیان کرد و ز مردم بجست » (ب).

شب درمیان‌دادن- .ف. کنایه‌ازوعده‌کردن و ضامن‌دادن‌باشد اعم ازآنکه‌یك شب یا بیشتر در میان باشد (ر).

شب دزد - .ف. آنکه شبها دزدی‌کندبرخلاف رهزنان‌وعیار پیشگان‌که‌روزهادزدی میکنند(ب).

شبدع - کزبرج .ع. کژدم وزبان منه‌الحدیث من عض علی شبدعه سلم من الاثام ای سکت و بمعنی داهیه وبلا و باینمعنی بفتح دال نیز آمده شبادع [بفتح اول‌وکسر چهارم] جمع (ا) .

شبدیز - بالفتح‌وکسر ثالث.ف. نام اسب‌شیرین که بخسرو داده بود . طبری گفته که شبدیز از روم بدست افتاد و ازهمه اسپان جهان چاروجب بلندتر بوده چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند وآن‌صورت بکرمان و بیستون‌وفارس‌اندر است و نام‌لحنی از جمله سی‌لحن باربدواصل‌معنی آن‌سیاه‌چون‌شب‌است‌و نام موضعی‌است. مجیرالدین گفته : «از درشبدیز تا بحد بخارا * ازبس‌خون عدو بخارگرفته » ازفرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که شبدیز بمعنی شب رنگ است چه دیز بیای‌مجهول وزای‌معجمه رنگ‌راگویندودررشیدی وسراج اللغات و سروری مسطورست که شبدیز نام اسپ شیرین‌مرکب از لفظ‌شب ولفظ دیز که کلمهٔ نسبت است واین‌دراصل دیس بودسین مهمله را بزای معجمه بدل‌کردند.

شبدیز نقره خنگ ـ غ. کنایه ازآسمان‌است وکنایه‌ازشب وروز ولیل‌ونهار وزمانه‌وروزگار وعالم ودنیا هم گفته‌اند (ره).

شبذر ـ بذال معجمه کجعفر . ع . گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ میباشد (ا).

شبذیر ـ بروزن نخچیر نامی است از اسمای آلهی جل جلاله وباینمعنی بجای حرف ثانی بای حطی هم‌آمده است (ر) .

شبر ـ بالفتح ورای مهمله.ع. حق نکاح ودست پیمان و نکاح . ومزدکشن واین در شرع ممنوع است وآب گشن وزندگانی و باینمعنی بکسر هم آمده . ونیزشبربدست پیمودن جامه ومانندآنرا و مال بکسی دادن و شمشیر دادن و بدینمعنی بفتحتین نیز آمده و خواهانی نمودن چیزیرا و بکرا دادن گشن را جهت گشنی و گشنی کردن فحل‌وجماع نمودن وبدرازا بریدن .وشبر،بالکسر یك بدست وآن مابین سر ابهام وسر خنصراست و بهندی آنرا بالشت نامند و مذکر هـم آید اشبار[بالفتح]جمع،وقصیرالشبر ، مردکوتاه‌خلقت وقبال‌الشبر ، بمعنی مار. و نیز شبر نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است .وشبر بفتحتین،بمعنی عطیه‌وخیر و نیکوی وآنچه ترسایان یکی مرد دیگریرا فرستد و فرا گیرد مانند قربان یا همان قربان است و احشام وقوی و انجیل , و شبر بالفتح و تشدید بای عربی مفتوح ،نام حضرت امام حسن رضی الله‌عنه باین معنی بتخفیف با نیز آمده (اغ).

شبراق ـ بالکسر.ع. شدت هر چیزی و کفتکی جامه و نعوید کردن اسپ وجز آن جهت دفع‌چشم زخم . ودهی‌است به زبید . وثوب‌شبراق ، جامهٔ پاره (ا).

شبربصـ کسفرجل بصاد مهمله.ع.شتر ریزه(ا).

شبرذةـ محرکة و فتح ذال معجمه . ع . بمعنی سرعت (ا).

شبرذیـ بالقصر والتحریك .ع.شترتیزرووذاته مؤنث ونام مردی از بنی تغلب(ا).

شبرغانـ بسکون با وضم شین ورا .ف. دهی نزدیك به بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ‌بامی میگفتند . اسدی طوسی گفته : « سوی شبرغان شدبشادی وکام * که‌خوانی‌ورا بلخ بامی بنام»(ن).

شبرقـ کجعفر .ع. جامهٔ پاره و شبرق کزبرج زقوم تریا ضریع که‌گیاهی است دیگر بشتر آنرا نمی‌خورد . و بچهٔ گربه(ا).

شبرقة ـ بالفتح .ع.گرفتن باز صید را ودوبدن آن‌وبریدن جامه و پاره‌کردن گوشت‌و نوعی از دویدن ستور و بد بافتن جامه را (ر).

شبرمـ بکسر اول وسکون ثانی وفتح سوم‌ومیم ساکن .ف. گیاهی است در کنار جویها روید گویند اگر گاو ازآن بخورد بمیرد ولی‌گوسفند را زیان نکند (ن) .

شبرمـ کقنفذ .ع. کوتاه بالاوباینمعنی بفتح نیز آمده وبمعنی بخیل وآبی‌است نزدیك‌کوفه‌مربنی اجل را ودرختی است خار دارکه‌وبارا دفع‌سازد و گیاهی دیگر که‌دانهٔ مانند نخود دارد بیخ‌آن دوشت وپر شیره تمامهٔ آن‌مسهل است واستعمال شیرآن خطرناك (ا).

شبرنگـ ف.اسپ سیاوش وخسروپرویز بوده چنانکه درشبدیز مرقوم شد . شیخ نظامی گفته : « نهاده نام آن شبرنگ شبدیز* بدو عاشق‌تراز مرغ شب آویز »(ن)

شب‌روـ .ف. آنکه شبها راه رود و کنایه از دزد عیار . آقا مسیب کاشانی المتخلص بقانع : «چوگردد ناتوان نفس ازسیه‌کاری کشد دامان * کند ناچار ترك شب روی‌شب روز شب کوری» سالك یزدی :« آخر بشب‌روی سردست‌حنا گرفت* درحیرتم که خون که آیاترا گرفت» (ب).

شب‌روان ـ .ف.کنایه ازشب بیداران‌وسالکان باشد و کنایه از عسسان و دزدان و عیاران هم هست (ر ه ك).

شبریه ـ .ف. چیزی‌است که ازریسمان و امثال آن برای‌خوابیدن در جهاز میسازند مثل‌چارپایه در هند غایتش پایه ندارد محمد سعید اسرف : «نمی یابد درو کام‌تمنا* ز بس شبریه خالی یك وجب جا»(ب).

شب زنده دارـ ف. مرادف‌شب‌پیمای وبرین

قیاس شب زنده داشتن طهوری: «بر آ شب که گردون شب زنده دار * گهر برطبق کرده بهر نثار. شیخ شیراز: «خردمند عثمان شب زنده دار * چهارم علی شاه دلدل سوار» میرعلی شیر: «ای شب غم چند دور ازروی یارم میکشی * زنده میدارم ترا بهر چه زارم میکشی» (ب)

شب زنگی و شب گیسوفشان - .ف. کنایه ازشب تاریك است (ن)

شبست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه وفوقانی ف چیزی راگویند که برطبع گران و ناخوش آید و باین معنی باشین نقطه دارهم آمده است و با زشت قافیه کرده اند واین هم درست است چه درفارسی سین بی نقطه و با نقطه بهم تبدیل می یابند (ر).

شب ساختن - .ف. کنایه ازصحبت داشتن است باکسی برین تقدیر مرادف شب نشین باشد خواجه نظامی: «سواد شبیخون چو ارتاختن * برآسود آمد بشب ساختن» (ب).

شبستان - بفتح اول ودوم .ف. خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند وآنرا شبخانه نیز گفته اند چنانکه گذشت وخلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند . خاقانی گفته : «ازآنکه که تابع شد اقبال اورا * عروس ظفر درشبستان نماید» . حکیم اسدی گفته : « شبستان گلستان بدیدار او * دو زلف و دورخ مشك و گلنار او » (ن) .

شبستر - بفتح اول و تابرا زده نام قصبه ایست بآذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و ازآنجا بوده. شیخ محمود شبستری رحمه الله صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش همانجاست و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم درآنجا مدفون است شبستر را چبستر نیز گفته اند در تبریز بمطایبه وقتی بدوستی نوشتم : «خوشا آن شب که در شهر شبستر * فرو خفتیم ما سرخوش به بستر» و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده (ن) .

شب سده - بکسر ثانی وفتح ثالث ودال ابجد .ف. شب دهم بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاك در آن شب حکم بآتش افروختن کرد و این قریب بشب هولی است که اهل هند در آن شب آتش افروزند . حکیم فردوسی گوید : « یکی جشن کرد آن شب و باده خورد * سده نام آن جشن فرخنده کرد» واین سد همان عدد است که در رسم خط حال بصاد مهمله مینویسند (ب) .

شبشة - بالفتح .ع تمام کردن چیزیرا (ا).

شبشت - بکسرتین وسکون شین دوم .ف. زشت وکریه اللقاکه طبع از آن متنفر شود . معروفی بلخی گفته : «حاکم آمد یکی پلید وشبشت * ریشکی گنده و پلیدك وزشت» (ن) .

شب شدن - .ف. کنایه از آخرشدن ایام جوانی کذا فی الفرهنج (ب) .

شب شراب - .ف . شبی که در آن بزم شراب آرایند .سندش درشب خمار گذشت (ب) .

شب شکستن - ف. بسرشدن وبسر بردن شب. مسیح کاشی : «شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف تو * شب شکست و هیچ دلرا زهرهٔ شبگیر نیست» . وله : «سر زلفش بگیر چون بشکست * شب چو بشکست وقت شبگیر است» (ب) .

شبص - بفتحتین وسکون صاد مهمله .ع. درشتی ودر همدیگر درآمدن خار (ا) .

شبطباط - بفتح اول وکسر ثانی وسکون طای حطی وبای ابجد بالف کشیده وبطای دیگر زده بمعنی بطباط است که سرخ مرد باشد وآن گیاهی است سرخ بسیاهی مائل و بعربی عصی الراعی خوانند خون شکم ببندد (ر) .

شبع - بالفتح وکعنب .ع. سیری ضد گرسنگی و سیرشدن وبستوه آمدن از چیزی و شبع کعنب ، مقدار سیری از طعام (ا) .

شبعان - بالفتح .ع. سیر وکوهی است ببحرین وبطنی است بمدینه(ا) .

شبعة - بالضم .ع مقدار یك سیری ازطعام(ا) .

شب عنبرین - بکسر ثانی و فتح عین بی نقطه .ف. کنایه از تاریك باشد (ر) .

شبعی - بالفتح والقصر .ع. مؤنث. شبعان شبعانة مثله بمعنی زن سطبر بازو. وشبعی الخلخال والسوار، زن فربه دست و فربه پا کـه دست برنجن و پا

برنجن‌را پر کند ازفربهی و نیز شبعی دهی است بدمشق (ا) .

شبغا وشبغاز وشبغازه - بغین وزای معجمتین .ف خاری است ومحوطهٔ باشدکه شب گوسفندان را در آن‌کنند وآن را شبغاوشبگاه وشبغاره و شوغاره نیزگویند (ن ب) .

شب غریب - بر وزن عندلیب.ف نان‌وحلوایی که شب اول بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت‌کنند . بسحق اطعمه : «روز اجل‌کفن بدرم همچونان پهن *از بهر وصل چلپك وحلوای‌شب غریب» . وله : «گاه‌از ماتم‌شوم در شب‌غریب* گه‌شود از سفرهٔسودم نصیب» (ب) .

شب فرخ - بکسر ثانی وفتح‌فا ف نام‌نوایی است از موسیقی ونام لحنی از سی لحن‌که‌مرقوم شده وگذشته است (ن) .

شبق - بالتحریك.ع سخت آزمندشدن‌بجماع(ا).

شب قدر - باضافت .ف. در تعیین این اختلاف است‌مگر نزد اکثری شب بیست‌وهفتم‌رمضان‌است عبادت این شب برابر عبادت هزارماه‌باشد (غ).

شبك - بالکسر .ع دوك‌و بادریشهٔ دوك‌واین فارسی است وبفتحتین بعربی دام‌صیاد ودندانهای شانه.وشبك بالفتح‌درآمیختن و بیکدیگردرآوردن چیزیرا (اغ ك) .

شبكات - بفتحتین .ع جالیهای عمارت‌ودامهای صیاد (غ) .

شب کائنات - .ف. کنایه از عالم کون و فساد است (ر.ه) .

شبكة - بالضم .ع. بمعنی قرابت یقال‌بینهاشبكة ای نسب قرابة .وشبكة محرکةدام ، شبك بحذف تاه‌وشباك‌بالکسر ، جمع.وچاههای همدیگرقریب و ظاهر و نمایان و زمین بسیار چاه و سوراخ کلاکموش (ا) .

شبكرة - بالفتح.ع. شب‌کوری معرب است مبنی بر فعللة از شب کور (ا) .

شب کردن - .ف. بمعنی شب ساختن‌که‌گذشت. میرخسرو : «خلوتی ساختند وشب‌کردند *مادر پیرراطلب‌کردند» . مولانا کاتبی : «کردم بذوق شادی شب باسگان‌کویش * صحبت بهم خوش‌آمد

یاران آشنا را* بآن زلف پریشانی که د ری بما یك روزهم شب میتوان‌کرد»(ب) .

شب کلاه - .ف.کلاهی‌که بشب پوشندو نیزکلاه سیاه (فر) .

شب کند - بر وزن اروند .ف آشیان مرغا را گویند (فر) .

شبکور - ف مقابل روز کور یعنی آنکه در شب نتواند دید (ب) .

شبکوك وشبکو - بالفتح ف.گدایی‌راگویند که شب بر فراز پشتهٔ برآید وهمسایگانرابآواز بلند دعاکنند وروز بردر آن خانها بدریوزه‌رود تا بدوچیزی دهند وپاسبان شب را نیزگفته اند . منصور شیرازی‌گفته : «برآستان تو پیر زحل‌بود دربان * بحضرت تو بود ترك آسمان شبکون» (ك . ض) .

شبکوکا وشبکوکه - بر وزن مفلوکا . ف . مثله (ر) .

شبکونتن - با تای قرشت ونون بر وزن‌بهلو شکن بلغت زنده و پازند بمعنی گذاشتن باشد و شبکونمی یعنی گذاشتم‌وشبکو نید یعنی بگذارید (ر)

شبگاه - بکاف فارسی .ف. مرادف شبستان که گذشت و نیز بمعنی خار است و محوطهٔ که شب گوسفندانرا در آن‌کنند (ب)

شبگرد - بالفتح . ف. آنکه شبها بگردد وسیر کند ازینجا بر عسس وشحنه ورند و بی باك نیز اطلاق‌کنند : «دلم در زلف او گم‌گشت ومن با شانه در جنگم *که در شب هر چه‌کم گردد دهد شبگرد تا وانش» . میر خسرو : «شبها منم و گوشهٔ غم حال من‌اینست * حال دل آوارهٔ شبگرد ندانند». میرزا صائب : «شوخ‌ومیخواره وشبگرد وغزل خوان‌شده‌ای*چشم بدوور که‌سرفتنهٔ دوران شده‌ای».وله :« از می عشق بود مستی پروانهٔ من * هیچ اندیشه ز شبگرد وعسس نیست‌مرا» . رضی دانش : «کجا پروای مردم هست چشم می پرستش را * بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را» . وله : «گرندگردش اختر بغافلان نرسد *که مست خواب ز‌شبگرددرامان باشد(ب).

شب گردی - .ف سیر شب وگردیدن‌بشب (از فرهنگ زلیخای جامی) .

شب گربه سمور می‌نماید - .ف یعنی حسن اندك بسیار بنظر میآید (ب) .

شب گز - بفتح کاف عجمی وسکون زای هوز ف جانوری بودکه شبها مردم را بگزد و آنرا ساس وساسی هم گویند و در عرف هند کهمل خوانند (ب . مص) .

شب گل - .ف رسم است که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل است بسیر گلزار میروند . ملامفید بلخی : «خط نوبهار و خال رخت کوکب گل است * روی توصبح گلشن و زلفت شب گل است» . وله : «خط شبرنگ برون زان لب گل میآید * مژده ای باده پرستان شب گل میآید * عندلیبان چه بلاشور وفغانی‌دارند * بی تو بوی شب‌خون‌ازشب گل میآید» ودرچراغ هدایت نوشته که‌شبهای ایام بهارراشب گل‌گویند چراکه در ایام بهار تمام گلها بشگفد و مردم در آن ایام‌سیر کنندودر نسخهٔ مخلص شبهای‌فصل گل که هوا پر معتدل نباشد (ب) .

شبگو - بواومجهول بر وزن‌بدگو .ف. نام‌مهتر وبزرگ پاسبانان باشدواوراچوبك‌زن‌هم‌میگویند وخواننده وگوینده‌نیزگفته‌اند (ر) .

شب گون - بر وزن افسون .ف. بمعنی شبرنگ است چگون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شبچراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شبچراغ‌را در شبگون نیزمیگویند (ر) .

شب گون عیار - بکسر نون وفتح‌عین بی نقطه .ف. کنایه از آسمانست (ر ه) .

شبگیر - ف وقت‌سحر پیش از صبح . وحشی : «خروسا نالهٔ‌شبگیر بردار*مرا بی‌همزبان‌درناله مگذار» . میر معزی‌در تعریف زلف گوید : «ز تیرگیش‌همی‌روشنی‌دهد بیرون * بود هر آینه از شب رمیدن شبگیر» . سالك یزدی : «کر نقاب از آفتاب چهره بر داری‌شبی * از جهان‌هنگامهٔ شبگیر برهم‌میخورد» .مظهر کاشی : «ساقیاشبگیر شد شمع شبستانی بیار * بزم روحانی بپاکن جام ریحانی بیار» ومرغی‌که وقت سحر آوازحزین کند ودر اصطلاح اهل سفرکوچ کردن آخرشب‌و این‌مقابل ایوار بود وبلند از صفات اوست و با لفظ‌کردن وزدن وافتادن وبرکشیدن مستعمل . فردوسی . «بشمشیر شبگیرها برکشیم * همه‌دامن کوه لشکرکشیم» . میر خسرو : «بس آهوکو بکشت افتاد سبگیر * جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر» . محسن تأثیر . «بیخو دانیکه دم از زلف‌گره گیر زدند * شب در آغوش فنا بودکه شبگیرزدند» .ظهوری : «درسفرداشته تاشوق‌حرم خواب مرا * صبح‌تاشام‌حکایت‌کنداز شبگیرش» . میرزا بیدل : «وصل‌زلف‌او بدست کوشش‌وتدبیر نیست * دوری این راه ازکوتاهی‌شبگیر نیست» . باقرکاشی : «چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم * شبگیر کرده‌ایم‌وبمنزل‌رسیده‌ایم» . هدایت: «یکره نرسیدیم بشبگیروبایوار * درسایهٔ‌همسایهٔ دیوار بدیوار» (ب) .

شبل - بالکسر .ع. شیر بچه وقتی‌که شکار کند اشبار [بالفتح] واشبل [بفتح اول وضم سوم] و شبول [بضمتین] وشبال [بالکسر] جمع (ا غ) .

شبلانیدن - ف. بر وزن ومعنی‌چسپانیدن‌باشد خواه چیزیرابچیزی‌بچسبانندیاشخصی که‌خود را بکسی وابندد (ر ه) .

شبلی - بالکسر نام یکی از اولیای‌کامل (غ).

شبم - بفتحتین .ع.سرماوسردشدن وشبم‌ککتف بمعنی سرد وسرما زده با گرسنگی یا عام است وموت وزهر بدانجهت‌که سردکنند (ا غ).

شب مانده - . ف. مرادف شبانه که گذشت . محمد سعیداسرف : «میشودبدنام‌عالم هرکه‌میمانند بهند * نیست قدری در نظر ها نعمت شب مانده را» (ب) .

شب مردگان - .ف.کنایه از خفتگان‌هنگام‌شب (ازفرهنگ زلیخا) .

شبن - بالفتح .ع. پرگوشت بزرگ‌اندام‌گردیدن کودك وقریب ونزدیك‌گردیدن بچیزی (ا) .

شب نشستن - .ف. بمعنی‌شب‌نشین وشب نشینی چنانکه ازین شعرکه در انشای یوسفی دیده شده ظاهر است : «حیف‌است شب نشستن بی‌روی‌چون تو ماهی * قهر است عیش‌کردن بی‌وصل چون‌تو یاری» (از غوامض سخن) .

شب نشین - .ف.محل نشستن شبها. میرزاصائب «شب نشین با دختررز عمر جاوید آورد * فیض

آب خضر داره در دل‌شبها چراغ» . وله : «در شب نشین هند دل من سیاه شد * عمرم چوشمع‌در قدم اشك و آه شد » وبمعنی نشیننده . ملا طغرا گوید : «خواب کی کند محمل درسراچهٔ آن‌ماه * شب نشین بیان سازد گرفسانهٔ مارا» و باهم نشستن در شبهـا و معـاشرت کردن . ظهوری گوید : وگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب* شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب » . میرزاوضی دانش : «شب نشین درسایهٔ ابر بهاری میکنم * ناچراغ برق میسوزدشب‌ماروشن‌است» . وله : « شب نشین کن بر بساط سبزه مهتابی خوش‌است*قسمت از سر چشمهٔ مینا دم آبی‌خوش است » (ب) .

شبنك ـ بفتح اول و نون وسکون ثانی وکاف .ف. نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بر یکپای بجهند ولگد برپشت‌وپهلوی هم‌بزنند(ر)

شب‌نگاربندانـ .ف. شب‌حنابندان . نظیری : « بخیال‌نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده * خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان»(از غوامض سخن) .

شبنگاهـ .ف بمعنی‌شبگاه که گذشت(فر).

شبنم ـ بقلب اضافت .ف.معروف‌و گستاخ بیدار بیتاب ، بیگانه ، بیدست وپا ، پاك دیده ، نازك دل ، طاقت فروش ، رم طینت ، خورشید پرست از صفات و: چشم‌تر،دیدهٔ بیخواب ، دل‌ساغر،گل طفل ، عقد گوهر ، دانه‌آب ازتشبیهات‌اوست و با لفظ نگاه نیز استعمال کرده‌اند . احسن‌ایجاد: « چه احتیاج که تیغ ستم برون آری * که کار ماست چوشبنم بیك نگاه تمام » وبالفظ چکیدن‌و نشستن و بر خاستن و زدن مستعمل . ابوطالب کلیم : « زآبی که بر طینت فیض بست * بگلهای تصویر شبنم نشست » . میرزا صائب : « نه شبنم است که از گوش گل‌چکدصائب * که شدزنالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل » . جناب سراج‌المحققین : « دانهٔ شبنم سپند شعلهٔ آواز شد * بلبل آتش بجان افتاده گوی مجمری است » حکیم زلالی . « زنقش مجلس و ساقی مستان * ز عقد شبنم و گوش گلستان » . میرزا صائب . « مکر حجاب تو درباغ رنگ عصمت ریخت * که طفل شبنم ازآغوش گل جدا خفتست » . وله : « چه گل چیند زرخسار تو چشم بیحجاب من * که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارت » . محمد اسحق شوکت : « ساقی‌وحدت‌بهرجاطرح عشرت‌افکند* بادهٔ‌خورشیدرا درساغرشبنم کند » . میرزا بیدل : نرگس مست بتانرا وانکردازخواب ناز * آنکه عشق او بشبنم‌دیدهٔ بیخواب داد» وله . « باندك روی‌گرمی پشت بر گل میکند شبنم * چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد» (ب).

شبنم خیز و شبنم ریز وشبنم زده و شبنم فروش و شبنم فریب‌و شبنم فشان ـ ف. هر کدام معروف . میرزا صائب : « بحسن پیر زال خویشتن بسیار می نازی * گل‌شبنم‌فریبت گوشمال خار میخواهد » وله . «گلی‌که‌ازعرق شرم نیست شبنم ریز * پلی است آن طرف آب طاق ابرویش » .مخلص کاشی : « فرقت‌آن‌روی شبنم خیز وزلف نابدار* روزوشب مخلص قرین اشك وآهم کرده‌است » . محسن تأثیر : «چون غنچه که شبنم زده‌باشد همه برکش * هر عضو‌ترا عضو دگر آینه دار است » (ب) .

شبنم گریه ـ ف کنایه ازاشك . طالب‌آملی: « ازشبنم گریه سبز کرده * ناکاشته دانه‌در گل ما» و شبنم‌مژگان وشبنم مژه از مرادف آنست (ب . مص) .

شبنم گوشواره ـ . ف . کنایه از مروارید گوشواره .ابوطالب کلیم: «در چمن جمال توای گل باغ رنگ وبو *شبنم گوشواره را آب‌گهر گلاب شد» (ب)

شبنم مژگان‌و شبنم مژهـ .ف. کنایه ازاشك مرادف شبنم گریه . طالب آملی : « شبم فراز بغل بودشاهدیکه‌زشوق * بشبنم مژه‌ام‌پای‌تا زسر شستم » . حکیم زلالی . « ایاز از شبنم مژگان وضو کرد * بتربت‌خانهٔ‌محمود روکرد »(ب‌مص)

شب نهه ـ بکسر نون وفتح‌ها .ف. گنج و زر وجواهری‌را گویند که‌درزیرزمین‌پنهان‌کنند(ر.ه)

شب‌نیاسودانـ ف.کنایه‌ازعاشقان‌ودزدان(فر).

شب‌نیمه کردو بدو نیم کرد ـ .ف. یعنی در

نیمه‌شب گریخت . عبدالله هاتفی : «از آن فتنهٔ جان ستان بیم کرد * وزان نیم شب را بدو نیم کرد». میرزا صائب : « شب نیمه کرد زلف ز گرد سیاه خط * مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد » (ب مص).

شبوات - بفتحتین ع. جمع شباة، بالفتح ، تیزی هر چیزی وهر دو جانب سر کفش (ا).

شبوب- کصبور .ع. آنچه بدان آتش افروزند و ماهر و نیکو گردانندهٔ چیزی دآرایندآن و قوت دهنده و بضمتین افروخته شدن آتش و نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معاً (ا) .

شبوة- بالفتح ع کژدم اسم است عقرب رامثل اسامه مرا سد را و گاهی الف و لام هم داخل شود آنرا و زن پلید زبان (ا) .

شبوث - بنای مثلثه درآخر کتنور . ع. اره و سیخ سر کج .شبات ککتان،مثله شبابیث[بالفتح] جمع (ا) .

شبور - بفتح اول و ضم ثانی مشدد وسکون واو و رای قرشت بمعنی نای روئین است که نفیر باشد بعربی نیز همین معنی دارد و بی‌تشدید ثانی مهرهٔ ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست که می نوازند (ر) .

شبوط - با ثانی بواو رسیده و بطای حطی‌زده .ع نوعی از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فراب بهم میرسد وزهرهٔ اورا در داروهای چشم بکارمی برند (ر)

شبوقه - بضم اول و ثانی بواورسیده وفتح‌قاف خمان بزرگ است و آن درخت میوه‌ایست که در هندوستان بل میگویند (ر).

شبول - بضمتین . ع گوالیدن کودک و قوی و جوان گردیدن درنعمت و نیز شبول [بضمتین] جمع شبل بالکسر ،بمعنی شیر بچه وقتی که شکار کنند (ا)

شبه - باول و ثانی مفتوح بهازده و نیز بهای مختفی و ملفوظ هر دو آمده ف سنگی‌است‌سیاه براق وشفاف‌وکم‌بها در نرمی‌وسبکی‌مانندکهربا و سبج [بفتحتین] معرب آنست‌واهل‌هندآنراپوت گویند .حکیم فردوسی گفته : «شبی چون‌شبه‌روی شسته بقیر * نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر » (ن . ب) .

شبه - بالکسر کعنب ع. بمعنی مانند اشباه[بالفتح] جمع و بالکسر و بحرك، کوزهٔ برنجین . شبه محرکة، ما نندمشابه ومشابیه[بالفتح]جمع برغیرقیاس کمحاسن و مذاکیر و یقال بینهما شبه ، یعنی دو مانانند . و نیز شبه نوعی از درخت بزرگ روئین و باین معنی بکسر هم آمده اشباه [بالفتح] جمع و گیاهی است خاردار که‌شگوفه‌لطیف وسرخ‌رنگ دارد ودانه مانند شهدانه (ا).

شبهان- بالتحریك .ع. نباتی است‌خوشبوی‌خار دار که شگوفه لطیف و سرخ رنگ دارد ودانه مانندشهدانه‌شبهانة. یکی - و تریاکی است مر گزیدگی‌هوام را (ا) .

شبهای‌طاق - .ف. مرادف شب احیاکه‌گذشت وآن نوزدهم و بست‌ویکم‌و بست‌و سوم ماه‌رمضان المبارك که زهاد وصلحای‌اسلام‌این شبها رازنده دارند وشب‌قدر درین شبها دانند . مخلص کاشی: « رخسار دلفروزت باشد مه مبارك *شبهای‌طاق این ماه آن ابروان طاق است » (ب مص).

شبهة - بضم اول وفتح ثالث .ع. پوشیدگی کار و مانند و امریکه در آن حکم بخطا و صواب نکنند شبه وشبهات جمع و فارسیان بمعنی گمان استعمال نمایند و بفتح دوم‌وهای‌ملفوظ نیزآرند. بدر چاچی : « بهانه‌ایست غروب آفتاب را هر شام * صریح با تو بگویم که نیست شك و شبه * چو آسمان بسوی‌قصر شاه کرد نظر * ز رفعتش زسرآسمان فتاد کله » (اب).

شبهر - بروزن عبهر .ف. منقار چرغ راگویند که مرغی است شکاری (ن) .

شبی - بفتح اول و بای بتحتانی‌کشیده .ف.جامه که شب پوشندوآن پیراهن واری است‌بی‌آستین وآنرا معرب کرده سبیج گویند (ن)

شب‌یار - بروزن تب دار .ف. رستنی است تلخ که‌آنرا بعربی صبر .گویند و بهندی ایلواخوانند وآن مسهل صفرااست وجذاب بلغم و بهترین‌آن صبر سقوطری است وسقوطره‌جزیره‌ایست‌نزدیك بسواحل یمن و در فارسی صبر بروزن ابر گویند

. ع . « صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد » (ن . غ).

شب‌یازه- بروزن خمیازه .ف. شب‌پره راگویند که شب حرکت کندچه یاز بمعنی حرکت وگردش است ویازیدن گردش کردن وکشیدن (ن) .

شبیب - بفتح اول وکسر ثانی. ع نشاط کردن اسپ وآن برداشتن هر دو دست باشد معاً (ا).

شبیبة- کسفینة .ع جوانی (ا).

شبیخون- ف. بمعنی شبخون است وآن تاخت بردن باشد برسردشمن‌چنانکه غافل‌و بیخبر باشد(ر).

شبیدن- بفتح‌اول‌وکسرثانی ف شب‌بسر کردن درجایی (فر).

شبیر- بالفتح وتشدید بای‌عربی مکسور نام‌امام حسین رضی‌الله عنه شرح این در شپر بیای‌فارسی مشدد بیاید (ا).

شبیروشبر و مشبر- اول بالفتح و تشدید بای مکسور وثانی بفتح وتشدید بای‌مفتوح و ثالث بر وزن محدث هرسه نام فرزند هارون علیه‌السلام که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم‌بدان نامها حسن‌وحسین ومحسن رامیخواندند ازمنتخب و در برهان ولطائف بیای فارسی است (غ).

شبیع- بعین مهمله کامیر .ع بمعنی بسیار وثوب شبیع الغزل،جامهٔ سیر بافت بسیار ریسمان ورجل شبیع‌العقل ، مرد بسیار عقل و حبل شبیع ، رسن بسیار تاب (ا)

شب‌یلدا- بتحتانی .ف. شبی است بغایت دراز گویند شب‌اول زمستان‌است که یازدهم جدی باشد بعضی شب آخر قوس راگفته‌اندو بعضی برآنندکه تحویل‌آفتاب ببرج جدی درآن شب یادرآن‌روز میشود (ب)

شبیم- بروزن ندیم .ف. بمعنی گریختن باشد(ر).

شبینه- بروزن کمینه ف. هر چیزکه شب مانده باشد ازآب ونان وطعام و امثال آن و شبپره را هم گفته‌اند که مرغ عیسی باشد و صمغ درخت صنوبر رانیزگفته‌اند (ن‌ر) .

شبیه- بروزن فصیح .ع بمعنی نظیر و مشابه و مانند ودراصطلاح تصویریکه مطابق‌شکل‌وصورت شخص‌معین کشیده باشند(غ).

شپ- با اول مفتوح و بیای‌فارسی زده .ف. بمعنی جهنده و جست وخیزکننده وآنرا شسپ‌وگشسپ نیزگویندومثالش درآذرگشسب گذشت.ع.«همچو آذرشپ بآتش کمچو مرغابی بجوی»(ن).

شپاشاپ- ف آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افکنند وآنرا شپشاب نیزگویند . هاتفی گفته: « بر آمد ز ناورد برنا و پیر * شپاشاپ پیکان فشافاش تیر » . حکیم‌فردوسی گفته: « زچکچاك گرزوزشپشاپ‌تیر *برآورداز‌جان‌دشمن ،فیر»(ن).

شپاشپ- بالفتح هر دو بای فارسی . ف . یعنی زود زود تیر انداختن وکارکردن ازمکتوب شیخ حسین معلوم میشود که این هندی است(ك).

شپتك- باول‌مفتوح‌بثانی زده وتای‌فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده .ف. لگدزنی باشد خواه انسان خواه حیوان(ن).

شپر- بفتح اول وثانی مشدد بلغت سریانی بمعنی خوب و نیکوست که بعربی حسن خوانند ونام امام همام حسن بن علی علیهماالسلام‌بود(ن).

شپره‌وشپرك - .ف .بمعنی شبپر که مرغ عیسی است (فر) .

شپش- بکسرتین و ضمتین .ف مکندهٔ معروف که در موهای سرو درزهای‌جامه‌افتد اسپش‌مزید علیه آن گویند اگر شپشی را ازسر بگیرد و در سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد ومجرب است وبضم اول و ثانی بفتح اول‌و ضم ثانی هم آمده است(برمص)

شپشاپ - بروزن مهتاب . ف . بمعنی شپاشاپ است که‌گذشت (ر) .

شپشپ - بروزن غبغب ف . بمعنی زود زود و مضطرب‌و بی تمکین. مولوی معنوی گفته :« مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد * ز حرمت عار میدارم ازآن‌بر عار میکردم » .هم‌او گفته : « عاشقانراوقت‌شورش‌شپشپ وابله‌مبین* کوه جودی عاجزآیدپیش‌ایشان‌ازثباب » وبمعنی انداختن تیر نیز آمده . فردوسی گفته : ز بس شپشپ تیر وجرکمان * زمین گشت لرزان تر از آسمان » (ن).

شپشه- بکسر اول و ثانی‌وفتح‌ثالث .ف. کرمی

است که در تابستان در نمد و پوستین و صوف و گندم وجو افتد وآنرا تباه سازد (ن) .

شپل- باول مکسور بثانی زده . ف . بمعنی پایه و مرتبه باشد وآنرا شپلت نیز گویند . حکیم سنائی گفته : « شپلت خود پست کردی دولت مستیت را * مستی بستی به آید مستی وپستی گزین »هم او گفته : « چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد * شاه‌رادولت چنان باید ترا شپلت چنین » دیگر بمعنی صدا بلندکردن باشد مانند صدایی که درهنگام پرانیدن کبوتر کنندوآنرا شپیل بروزن ومعنی صفیر که معرب آنست گویند و شپلك نیز مصغرآنست . مولوی گفته : « کو این دم‌دولت زدن بر این وآن شپلت زدن * کوحمله‌های‌مشت توآن سرخ‌کشتن درجنون»(ن).

شپلت- بالکسر .ف. بالاگذشت (فرد).

شپلاق- بالفتح سیلی وظاهراً لغت ترکی است . ملا فوقی یزدی : «زمانه بین که زسر پنجهٔ ستم هر دم * به بیخ گوش نشاطم‌همی‌زندشپلاق»(ب).

شپلق- بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغت ترکی است(غ).

شپلیدن- بر وزن پیچیدن .ف. بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن‌ازدهان‌گاه‌کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن ودر برهان شیفته شدن نیز برافزوده(ن).

شپنداان - .ف. در فرهنگ‌مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آورده است (ن) .

شپوختن- باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول.ف. آسیب وصدمه زدن‌ازروی‌قوت‌وشدت وبمعنی افشانیدن وآنرا اشپختن‌نیز گفته‌اند(ن).

شپور - بفتح اول و ضم ثانی . ف . نوعی از ماهی است (فر) .

شپوز- بفتح‌اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه‌دار ف. همان بمعنی شب‌پوز‌است‌که شب پره باشد(ن).

شپوش- بفتح اول وضم ثانی مشدد وسکون‌واو وشین قرشت .ف همان‌شب‌پوش است که‌پوشش کلاه باشد ومثالش گذشته . حکیم سنائی گفته : «ای‌روز دوعالم راپوشیده کلاه تو * نامش بچه معنی تو شپوش نهادستی »(ن).

شپهٔ‌تیر- .ف.[بفتح‌اول‌ودوم‌مشدد]آوازتیر(فر).

شپیختن - بروزن فریفتن . ف . بمعنی پاشیدن مطلقاً اعم ازآب وغیره(ن).

شپیر- بروزن کبیر .ف. نام کوهی است بلندو بزرگ .رضی الدین نیشاپوری گفته : « چو در سواد ثناهای تو گذارم کلك *زجا برقص برآید ز استماع صریر * یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط * یکی دقیقه زحلمش هزار کوه شپیر » و بزبان‌عربی بمعنی‌حسین‌علیه السلام‌آمده و این بفتح اول‌وبثانی مشددمکسور است (ن).

شپیل - بر وزن و معنی صفیر و بمعنی شیفتکی و فشردن .خواجه عمید‌گفته : «چون بشپیلك آمدی آن نفس از در قفس * مست‌روله در آمدی‌قمری ماده‌و نرش»و بمعنی فشردن میرخسرو گفته:«کلابی صفت برجفا بگذوند * که‌گل‌راشپیلندو‌آبش‌برند» وشپیلنده بربن‌قیاس‌و شپیلیدن‌مصدرآنست وبمعنی فشردن‌و صفیر زدن ودیوانکی‌کردن آمده (ن).

شپیلند- بروزن نشینند . ف. بمعنی بیفشارند و شیفتکی ودیوانکی کنند و صفیر بر مرغان‌زنندو شپیلنده و بمعنی فشارنده‌و صفیر زننده‌ودیوانکی کننده باشد وشپیلیدن مصدرآنست (ر).

شت- باول مفتوح بتای‌مثناة زده .ف.کلمهٔ‌تعظیم است وآنرا تیمسار نیزگویندوهردو بمعنی‌حضرت است که درعربی معروف‌است‌و مخفف شتل‌است که در قمارخانه‌متعارف است.خسرو گفته :«آنچه او برده حرام است نیاید در دست * یا مجاهز ببرد یاشت‌اقران‌باشد » (ن).

شت - بالفتح‌وتشدید تای مثناة.ف.بمعنی‌پراکنده، اشتات[بالفتح] و شتوت[بضمتین] جمع .و نیز شت پراکندگی (ا).

شتا - کمصا .ع. جای درشت و صدر وادی و شتاء[بالکسر] ککساء، بمعنی‌زمستان وسرماشتی [بروزن‌غنی]واشتیة[بروزن‌ادعیه]بمعنی‌قحط(ا).

شتا - بکسر اول .ف. ناهار و ناشتا راگویند . کمال اسمعیل گفته : «لقمهٔ نان خویشتن نخورده* گردوهفته‌همین شتاباشد »(ن).

شتاب - بالکسر .ف. مقابل درنگ ،شتابی‌مزید علیه آن شیدای فتحپوری گوید: « ازگرانجانی

غم ما باد را بخشد درنگ * کوه را در اضطراب آرد شتابیهای ما » و بمعنی دویدن با لفظ کردن وگرفتن وانداختن وداشتن و آوردن مستعمل و بمعنی جنگ هم آمده . خواجه نظامی : «ز هر قبضهٔ خنجری درشتاب * برآورده چون اژدها سر زخواب » .وله : « سکندر بتاریکی آرد شتاب * ره روشنی خضر یابد برآب » . خواجهٔ شیراز : « ازسرکشتهٔ خود میگذرد همچون باد * چه توان کرد که عمریست شتابی دارد » . مولانا جامی: «دارم تکلمی بتوآهسته وان سمند * ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست » . میرزا صائب : « بسکه آن بیداد گر در قتل من دارد شتاب * شیون زنجیر می‌آید زجوهر تیغ را » وله :«چه شتاب‌است که ایام بهاران دارد * که زهر غنچه صدای جرسی می‌آید » . حسین ثنائی : « مست نازم زسر عتاب گرفت * شوق در کشتنم شتاب گرفت » . درویش‌واله‌هروی : « از خودبرون شدن را عمریست ره سپارم * خواهی درنگ من دید بنگر شتاب‌کردن » (ب).

شتاب‌آلود ـ ف. شانی تکلو : «خبر داردکه شانی آرزوی دیدنش دارد * بسوی خانه رفتار شتاب‌آلود بینیدش» (ب)

شتاب خورده و شتاب زده ـ ف .بمعنی. میرزا طاهر وحید : « دوش از درم در آمد جانان شتاب خورده * ازباده رنگ مستی ازشعله تاب برده » .میرزا صائب : «عرق بیرگ گلت میدود شتاب‌زده * نگاه گرم‌که این نقش راباب [illegible] (ب) .

شتابیدن ـ ف عجلت کردن (فر)

شتات ـ بالفتح [illegible] متفرق و پریشان (ا)

شتاغ ـ بالکسر [illegible] .ف. ماده حیوان [illegible]

شتافتن ـ [illegible] . [illegible]

[illegible]

شتاك ـ بفتح اول بروزن هلاك [illegible]

نازك باشد که از بیخ و بن درخت‌وازشاخ درخت سر زند و بیرون‌آید (ر).

شتالنگ ـ بکسر اول وفتح لام وسکون نون‌و کاف‌فارسی.ف. استخوان پاکه بتازی‌کعب گویند. سوزنی در هزل‌گفته : «صفات‌کون آن کودك‌چه گویم خود که آن کودك * همه‌کون‌است وکون وکون زبانش تا شتالنگش » در فرهنگ بمعنی پایه و عراده آورده اند زیراکه مشابهت بکعب پا دارد چنانکه اسدی گفته :« سه گردون زرین شتالنگ بود * زهر داروئی هفصد تنگ بود » و پچول بازی را نیز شتالنگ‌بازی‌گویند .سیف اسفرنگی گفته : « بابخت تو بد خواه شتالنگ غرض باخت * لیکن بنقیض‌غرضش‌اسب‌خرآمد»(ن).

شتامة ـ بالفتح و فتح و میم . ع . زشت روی گردیدن (ن) .

شتان بینهما ـ بفتح‌اول‌تشدیدثانی‌وفتح‌نون ع. بسیار فرق است میان هردو (غ) .

شتان ـ بضم اول در لغت ژند و پاژند بمعنی سالهاست‌که بعربی‌سنین گویند (ن)

شتاه ـ بروزن نگاه .ف. بمعنی شناه آمده است که آب‌ورزی و شناوری باشد (ر) .

شتر ـ بضمتین .ف. ترجمهٔ ابل وجمل . محمدقلی سلیم : « دهن از لقمه بسکه سازد پر * چاك افتاده برلبش چو شتر » وشتر بضم اول و فتح ثانی بروزن هنر غلط است و بفتح اول وسکون ثانی درفارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام‌قلعه‌ای‌بایران(ب.غ).

شتر ـ بالفتح .ع. بمعنی بریدن . وشتر بفتحتین، برگشتگی بام چشم یا کفتگی آن و فرو هشتگی اسفل‌آن وکفته‌شدن‌لب‌زیرین و نوعیست‌ازتصرف عروض در بحر هزج‌که بدان تصرف مفاعیلن‌را مفاعلن سازند (اغ) .

شترب ـ بفتحتین .ف. بمعنی پلنگ (ك‌فر) .

شتربار ـ.ف. باری‌که بمقدار برداشتن باشد(فر).

شتر بارمیرود ـ.ف. یعنی یك حبهٔ زر بعجز و الحاح بکسی نمیدهند و شتر بار را حریفان می برند(ب) . [illegible]

شتربان ـ.ف. بمعنی [illegible] که از عالم فیلبان باشد [illegible]

شتربه - بفتح اول و ثالث بروزن مشربه . ف. نام گاوی است که در کلیله ودمنه آمده و صحیح آن در شین و نون خواهد آمد شتربـه مصحف آنست (ن).

شترپای - بپای فارسی و بالف کشیده .ف گیاهی باشد که برگ آن بکف پای شتر می‌ماند (د).

شتر جادو - . ف . صورت شتریکه حیوانات دیگر اجزای او باشند ملا طغرا در نمونه انشا آورده نثر : « جمازهٔ این کوبطرح الفت جمیع حیوانات تن گذاشت چون شتر جادو بطالع ایشان همرنگی از خاشاك نداشت (ب).

شترحجره - .ف امر ممتنع الوقوع .میر یحیی شیرازی : « شتر در حجره از گرماست پنهان * شتر حجره است حرف ساربانان » (ب).

شترخار - خای معجمه بالف کشیده ورای مهمله رده ف یعنی خار شتر که آن نوعی ازخار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد (ر . ب).

شترخان و شترخانه - اولین بحذف ها مخفف ثانی چنانچه در نگارستان بنظر رسیده سلیم: « بحر از موج وقت احسانش * میدهد یاد از شتر خانش » (ب مص)

شتر خو - بضم خای معجمه ف کنایه ازکینه ور و کینه خواه (فر) .

شتر در قطار دیگران خوب مینماید - مثل است (ب)

شتردل - بکسر دال وسکون لام ف کنایه از بددل و ترسنده و بی جگر. طالب آملی : « طالب ثبات حملهٔ موریم نیست حیف * شیر نرم ولیك شتر دل فتاده‌ام » (ب ن)

شتر دلی - ف . بد دلی و نامردی که ضد بهادری است (غ) .

شتر دندان - .ف نوعی از زاج مصری است(ن).

شتر را بچمچه آب میدهد - مثل است (ب).

شترزهره - ف بددل و نامرد (فر)

شترسواری و اشتر سواری - ف. کنایه از روزه خوردن زیرا که درسواری شتر که عبارت است ازسفرروزه خوردن مباح است یا واجب بنابر اختلاف مذهبین محمد قلی سلیم : « خوش آنکه نکرد در همه عمر * جز در رمضان شتر سواری » . میرزاعبدالغنی قبول : « بود بارگران با ضعف پیری روزه داریها * خوشا ماه صیام و طفلی واشتر سواریها » (ب مص).

شتر شد پیر و شاشیدن نیاموخت - مثل است (ب).

شترغاز - غین معجمه بالف کشیده و زای هوز زده . ف . بمعنی اشتر غاز است که بیخ درخت انگدان است وصمغ آن انقوزه وآنرا اشتر غاز گویند . چنانکه ظهیر فاریابی گفته ·« بسان اشتر دولاب گشته سرگردان * نه از نهایت کارآگه و نه ازآغاز * زحاسدان شتردل مدارمردی‌چشم * که نیشکر به نروید ز بیخ اشتر غاز» (ن) .

شترغلط - بفتح غین وسکون لام و طای مهمله . ف . نام فنی از کشتی . میر نجات : « همچو معشوق عرب‌زاده‌سوار جماز * یك‌شتر غلط‌درستی وبغلگیری باز »(ب مص)

شترغمزه -.ف کنایه‌از فریب و بدی (فر) .

شترغو - بکسر اول وضم‌ثانی وغین‌معجمهٔ‌مضموم وواو معروف ب . نام سازیست که مطربان نوازند (غ)

شترك - ف مصغرشتر وموج را نیزگویند(ن).

شتر کره - ف بچهٔ شتر و نیز موج‌دریا(فر)

شتر کینه - ف. کنایه‌ازمنافق وکینه ور (ب)

شترگاو - بکاف فارسی .ف جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند سرآن جانور بسرشتر وبعضی گویند بسرگاو کوهی میماند وسینه‌و سم وشاخ او بسینه وسم وشاخ گاو شبیه است لیکن شاخش‌ازشاخ‌گاو باریکتر و کوچکتراست‌و پوستش مانند پوست پلنگ پر خال‌میباشد ازین جهت‌شتر گاو پلنگ نیز گویندش ودمش مانند دم آهو دندانهایش همچو دندانهای قرالاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز وپاهایش کوتاه بودگویند زانو ندارد وکاری نیز ازو بر نمی‌آید وترکیبش بغایت عجیب وغریب است وطبع‌را دیدنش‌خوش می‌آید گویند ناقهٔ حبشی با گاو کوهی جمع میشود واین صورت تولد میکند وبیشتردرولایت نوبه بهم میرسد ونام یکی از مهرهای شطرنج کبیر است(ر.ه)

شتر گربه - .ف. هر چیز ناموافق و نا متناسب ومخالف وبزرگ و کوچك مثل شتر و گربه . انوری گفته : « درحیز زمانه شتر گربها بسی است * گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است » وکنایه ازقول وفعل بهم آمیخته ازملائم و ناملائم حکیم زلالی : « شتر چون مست گرد ومیکشد بار * شتر گربه است کار مرد هشیار » (ن ب).

شتر گیاه - ف علفی است که آنرا اشتران میخورند (فر) .

شتر مرغ - ف نام حیوانی که گردن وسر آن بشتر ماند و پرهای آن بمرغ ودیده‌ام که آتش افروخته وآهن تفته وفلوس مس فرو برد و بلع کند و بتحلیل برد . انوری گفته : «ز انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست * که در امعاء شتر مرغ پذیرد تحلیل» وحیوانی بـدبوی و کثیف است . شیخ فرید الدین عطار گفته : «شتر مرغی که گاه بار بردن * چو مرغی و چواشتر گاه خوردن » . چه مشهور است که بشتر مرغ گویند بارکش گوید مرغم گویند دانه خور گوید شترم نواله خواهم و بحمق معروف است چه بیضه خود را چون بچرا رود گم کند و بر بیضهٔ دیگری فروخسپد ودر امثال آمده ، فلان احمق من نعامة (ن) .

شتر مور - ف گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کارا کسیر میکند ودر آن جنگل مورچه نیزمیباشد بیزرگی بزغالهٔ بزرگی وگوسالهٔ کوچکی کسیکه بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند ودر یك لحظه پاره پاره‌اش کنند (ر ه) .

شترنج - باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح .ف اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالف اند مثل گندم و نخود و عدس و باقلی وماش واگر از آن آش پزند آش شترنجی واگر از نان پزند نان شترنجی گویند . شیخ اوحدی در جام جم گفته : «سفرهٔ چرخ و نان شترنجی * چیست تا درسماط او گنجی» مؤلف گوید لغت شترنج را که بازی معروف است صاحبان فرهنگ نیاورده‌اند وهمانا این لغت مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگ هم آلات واشکال مختلفه داردمانند اسپ وفیل ورخ وشاه ووزیر و پیاده و بدین ملاحظه ملك الشعرا فتح علی خان کاشانی گفته : «شاهی که شهان هفت اقلیم * مانـنـد برش چوشاه شش رنگ» وشطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویند و بقول صاحب نفائس الفنون واضع آن صصه نامی بوده هندی واظهار آنرا لجلاج که از اولاد صصه بوده کرده وسبب اختراع این لعب را صاحب برهان مفصـلا از آنجا نقل کرده وگویند حکیم بزرگمهر درزمان نوشیروان بازی نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده . حکیم فردوسی گفته : «بیاورد شترنگ بوزرجمهر * پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر * بیك روز و یکشب چو بازی بیافت * ز ایوان بر شاه ایران شتافت * خرد باد دل روشن انبازکرد * باندیشه مر نرد را سازکرد * یکی رزمگه ساخت شترنج دار * دو رویه برآراسته کارزار» . ظهیر فاریابی گفته : «آسمان چون زمین مجلس شاه * جلوه‌گاه جمال حور العین * یا بکردار رقعهٔ شترنج * روی در روی کرده تاج ومعین * راست چون پیش شاه رخ بعری * پیش تیرشهاب دیولعین * نسر طائر بمینه گفتی * دو پیاده است بند یك فرزین» . وقتی گفته‌ام : «اندرین شطرنج رنج و نرد درد * هر که نبودمات وششدر اوست مرد» صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده سترنگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته‌ام : « اثر مهرش گر باد برد جانب چین * جان ونطق آرد چون مردم اندرسترنگ» (ن) .

شترنگ - .ف بروزن ومعنی شترنج است (فر).

شتروار - بواو بالف کشیده .ف. بمعنی شتر بار است (فر) .

شتع - بفتحتین و سکون عین مهمله . ع . مانند شکیبائی کردن از بیماری یا ازگرسنگی (ا) .

شتغ - بالفتح وسکون غین معجمه ع. پاسپر کردن کسی را وحقیر داشتن وخوار نمودن (ا) .

شتفت - بکسر اول وفتح ثانی و سکون خا و فوقانی .ف. بمعنی بلندی وعلوباشد وسقف خانه را نیز گویند و پوشش هر چیزرا میگویند عموماً و پوشش وعمارت وخانه وامثال آنرا خصوصاً و بکسر اول وثانی هم بنظر آمده است (ر) .

شتکار - بفتح اول بر وزن افکار .ف بمعنی شدیارست که شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و بکسر اول وضم اول گفته‌اند(ر.ه) .

شتل - بفتحتین .ف آنچه حریف برده بحضار مجلس قمار دهد . محمد قلی سلیم : « تلاش کام ندارم برای خویش سلیم * که مدعای من از نقش دادن شتل است» (ب) .

شتلم - بضم اول وثانی و لام وسکون میم .ف بمعنی اشتلم است وآن درشتی کردن بغیرموقع و بیجا و ظلم وتعدی نمودن باشد با مردم (ر) .

شتم - بالفتح .ع دشنام ودشنام دادن (ا.غ) .

شتمن - بفتح اول وسکون ثانی وکسر میم ونون ساکن بلغت ژندو پاژند نشستنگاه‌را گویندو بعربی مقعد خوانند (ر) .

شتن - بفتح اول بروزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند (ر)

شتن - بالفتح .ع. بمعنی بافتن رجل شتن الکف، مرد درشت دست (ا) .

شتوت - بضمتین . ع . جمع شت بالفتح بمعنی پراکنده (ا) .

شتون - کصبور .ع بافنده (ا) .

شتوی - بالتحریك والتسکین ع منسوب بشتاء ونیز شتوی محرکة باران زمستان (ا) .

شته - بفتح اول وثانی ف. بمعنی انگورباشد و هر چیزرا نیز گویند که شب بر آن گذشته باشد وصباح خورند وبکسر اول وتشدیدثانی‌هم آمده است (ر) .

شتی - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ف بمعنی سینی باشد وآن خوانی است که ازطلاو نقره‌ومس و برنج وامثال آن سازند (ر) .

شتی - کغنی .ع باران زمستان وشتی بالفتح و تشدید تای مفتوح ودر آخر الف بصورت یا، بمعنی پراکنده این جمع شتیت است که بمعنی پراکنده باشدودراستعمال‌ازلفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگردد چراکه پراکندگی اعداد را کثرت وسیاری لازم است (ا.غ) .

شتیت - کامیر . ع . کار پراکنده و دندان گشاده (ا) .

شتیم - کامیر . ع . دشنام یافته مذکر و مؤنث در وی یکسانست و مرد ناخوش روی و شیر غضبناك (ا) .

شتیمة - کسفینة .ع. دشنام (ا) .

شتینا - بر وزن امینا ف. بلغت‌زند وپاژندبمعنی خنده باشد وبعربی‌ضحك خوانند (ر) .

شث - بالفتح وتشدید ثای مثلثه .ع.گیاهی است خوشبوی تلخ مزه‌که دباغت‌کنند بوی‌وزنبورعسل وآنچه از سرکوه شکسته بر هیأت کنگره باقی مانده باشد شثاث [بالفتح] جمع وجوز دشتی(ا).

شثر - بالکسر . ع .کرانهٔ کوه،شثور [بضمتین] جمع‌و کوهی است .

شثرة - کفرحة .ع. تیزه‌که پارهایش‌وقت‌شکستن بپرد (ا) .

شثل - بالفتح . ع . درشت انگشتان و شثل بفتحتین ، سطبر گردیدن انگشتان کسی ودرشت گردیدن (ا) .

شثن - بالفتح .ع درشت انگشتان ودرشت شدن لبهای شتر از خوردن خار .وشثن بفتحتین،درشت شدن دست وشوخ بستن (ا) .

شثور - بضمتین .ع. جمع شثر بالکسر ، کرانهٔ کوه (ا) .

شثیر - کامیر .ع. ریزه چوبها وشاخهای باریك که از بیخ درخت روید (ا) .

شج - بفتح اول وسکون جیم .ف. زمین سفید سخت کم‌گیاه راگویندکه در آن غله نروید(ا) .

شج - بفتح اول وتشدید جیم .ع سرشکستن و شگافتن‌کشتی آب دریا را وطی کردن بیابان را وآمیختن شراب‌را (ا) .

شجا - کعصا .ع. استخوان وجز آن که در گلو بماند ووادی است ونام‌جایی (ا) .

شجاب- ککتاب .ع . دار چوب‌که برروی جامه اندازند (ا) .

شجاج - بالکسربهردوجیم ع جمع‌شجة[بفتحتین وجیم مشدد] بمعنی سرشکستگی (ا) .

شجاذ - بالکسر وذال معجمه در آخر .ع بمعنی فلاخن (ا) .

شجار - برای‌مهمله ککتاب وبفتح.ع.چوب‌هودہ یا مرکبی است بی پوشش‌کوچك‌ازهودہ‌وکجاوه

شجر ککتب ، جمع و بالکسر پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند ومیخ پایهٔ آن ومترس در و چوب چاه و داغی است مرشتر را و چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد وموضعی است ونیز شجار نام شاعری‌از کنده (ا) .

شجارا - بروزن نصاری‌بلغت ژند وپاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند (ر) .

شجاع - بهر سه حرکت اول ومشهور بضم‌شین .ع. بمعنی دلیر وبهادر ونوعی از مار بزرگ و شجعة محرکة و شجاع بالکسروشجعـان بالکسر والضم جمع (ا) .

شجاعة - بفتح صحیح است وبضم‌غلط .ع.قوتی است متوسط میان جبن‌وتهور. ونیز شجاعة بطنی است از عرب (ا غ) .

شجام - بفتح اول بر وزن سلام . ف . سرمای بسیار سخت که‌درختانرا بخشکاند . شمس فخری‌در معیار جمالی گفته : « در پناهش مضرتی نرسد * شاخهای برهنه‌راز شجام» . فردوسی گفته: «سپاهی که نوروز گرد آورید * شجـامش بیکدم فرو خوابنید » و بربن قیاس شجد و شجاید و شجیده و شجائید . دقیقی گفته : « خاک دریا شود بسوزد آب * بفسرد آفتاب و بجشاید» شجانیدن مصدر آن (ن) .

شجانیدن - بر وزن چشانیدن .ف. بسرما دادن چیزی وسرما خوردن باشد بالا گذشت (ر) .

شجب - بالفتح .ع. حاجت واندوه وستون‌خانه شجوب [بضمتین] جمع ومشک خشک که در آن سنگریز ها کرده بجنبانند جهت ترسانیدن اشتر و پدر قبیله است‌ودراز و ودلوکه مشک را بریده از نیمه آن ساخته باشندو هلاک گردیدن‌وهلاک کردن واندوهگین‌ساختن‌و بازداشتن‌و کشیدن کسی راو تیر انداختن آهو را چنانکه خسته کند پای اوورفتن نتواند . شجب ککتف ، هلاک شونده واندوهگین وشجب محرکة ، اندوه ورنج و اذیت بیماری یا اذیت ورنج که از قتال‌حاصل شودوشجب بضمتین سه پایه چوبین که شبان بوی ادات‌خودراآویزان سازد (ا) .

شجة - بالفتح و تشدیدجیم مفتوح.ع.سرشکستگی. شجاج بالکسر ، جمع (ا) .

شجذة - بالفتح وفتح ذال‌معجمه .ع. باران نرم وضعیف (ا) .

شجر - بالفتح .ع.کار مختلف فیه ومابین هردو جای‌تنگ‌وجای گرفتگی از پالان وزنخ وشگاف دهن وهومابین اللحیتین یا مؤخر آن‌یا کرانه دهن یا آنچه واگردد از محل انطباق دهان یا ملتقای هر دوتندی‌زیر نرمهٔ‌گوش اشجار[بالفتح] وشجور [بضمتین] وشجار جمع و بازگردانیدن و ودور کردن وبه نیزه زدن وخانه راستون‌دادن و خلاف افتادن میان‌گروهی وجامهٔ و جز آن بر مشجر یعنی بر چوب سه‌پایهٔ افکندن وگشادن‌دهن ولگام زدن چار پا را برای باز داشتن‌ودهان‌باز کردن . وشجر بفتحتین ، درخت با تنهٔ باریک یا درشت که معاومت سرمارا تواند یا عاجز آیداز آن وهر چه ساق دارد از نبات.وشجر کعنب ، درخت با تنه وهر چه ساق دارد از نبات.وشجر ککتب ، جمع . شجار ککتاب ویفتح چوب هوده یا مرکبی است بی‌پوشش کوچک از هوده‌وکجاوه (ا م) .

شجراء - بالفتح .ع. زمین درخت ناک واحـد وجمع در وی یکسانست وقیل‌هوجمع‌واحده‌شجرة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء (ا) .

شجرة - بفتحتین .ع. بمعنی درخت و بمعنی نسب نامه و آنچه مشائخان اسامی پیران خود بترتیب نوشته بمرید میدهندوشجرهٔ ابراهیم گیاهی است که آنرا بیخ‌انگشت گویند وبعضی شجرهٔ‌ابراهیم خار مغیلانرا گفته‌اند وشجرة الدب زعرور است وشجرة الراهب ، نوبانی است روغن آن مقوی قوی وشجرة الطلق ، شجرهٔ مریم که نوعی‌از نبات است وشجرة الدم، شاتره‌وشجرة‌الکافور،اقحوان است وشجرهٔ سلیمان ، تفاح بری‌و شجرة الجن ، بمعنی‌دیوار وشجرة طیبه ، خرمابن وشجرة‌التین فیلگوش و شجرة الخطاطیف ، زردچوبه (ا) .

شجرهٔ رستم - .ف دوائی‌است‌که‌آنرازراوند طویل میگویند (ر.ن) .

شجرهٔ مریم - بخور مریم‌است‌وآن‌گیاهی باشد که به بیخ انگشت ماند وبغایت خوشبوی بود و یرقان را نافع است (ر) .

شجرهٔ کلیم - درختی که‌موسی‌علیه‌السلام‌درروادی

ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده نموده بود واین راشجر طور ونخل طور نیزگویند (ا) .

شجرهٔ موسی - نام درختی است که آنرا بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همانست گل آنرا ورد السیاح خوانند ومیوهٔ آنراسه گل گویند ودر قابضات بکار برند (ر) .

شجع - بفتحتین وسکون عین مهمله . ع . سبك برداشتن ستوردست وپای‌را دررفتن وشجع ککتف دلاور وپردل درشدت ودرسختی‌جنگ وجزآن وشجع کعنب‌مثله وشترديوانه.وجمل‌شجع‌القوائم، شترسبك دست وپا دررفتن. و شجع بضمتین ، ریشهای درخت و لگام چوبین که در جاهلیت ساختندی (ا) .

شجعاء - بالفتح .ع.زن پردل ودلاور و ناقة شجعاء ، شترماده سبکدست‌وپا دررفتن. و شجعاء کامراء جمع‌شجیع کامیر، پردل‌ودلاوردرخطرات ومخاوف (ا) .

شجعان - بالضم والکسر.ع. جمع‌شجیع کامیر، پردل ودلاور (ا).

شجعة - بالفتح .ع. شتر بچه که مادرش آنرا نادرخلقت زاده باشد وشجعة بالضم‌والفتح، لاغر بیدل عاجز شجعة کفرحة، زن دلاور وپردل . و ناقة شجعة شترماده سبك‌دست وپادررفتن(ا).

شجعم - بفتح اول وثالث .ع. شیر بیشه ودراز بالا و کالبد انسان یاگردن او میم زائداست‌و وز.ش فعلم(ا).

شجغ - بالفتح وسکون جیم وعین‌معجمه درآخر .ع. سبك‌برداشتن ستوردست وپا را دررفتن عن الغزیری والصواب بالعین(ا).

شجك - بفتح شین وضم‌جیم .ف. آواز اسپ و اشتر وامثال آن دروقت رفتن وبمعنی فواق در سین‌مهمله گذشت (ن).

شجلیز - برای هوز بروزن برخیز ف. بمعنی سرمای‌سخت (ن).

شجم - بفتحتین .ع. بمعنی‌هلاك وبضمتین بلاهای دراز وبد(ا)

شجن - بالفتح .ع. بازداشتن حاجت کسی راازکار و بمعنی‌راه‌وادی‌بسیاردرخت واندوهگین‌شدن وغم وحاجت‌وشاخ‌درهم شده‌بشاخ دیگروشعبه و شاخ ازهرچیزی وشترماده استوار خلقت درهم آمده اعضا وحاجت‌هرچه باشدوهرجاکه باشد . شجون[بضمتین] واشجان [بالفتح]جمع و بفتحتین اندوهگین‌شدن(اغ).

شجن - بروزن‌چمن .ف. بمعنی شجلیز است که سرمای‌سخت باشد(ر).

شجنة - مثلثة.ع. شاخ‌ازهرچیزی‌وشجنة بالکسر، یك شعبه ازخوشه وانگورکه‌تمامه آن‌پخته باشدو شکاف وموضعی‌است‌ورگها و بیخهای‌درخت‌درهم شده و بضم‌هم آمده (ا).

شجو - بالفتح .ع حاجت واندوه واندوهگین کردن کسیرا وشادمان وطربناك ساختن ازلغات اضداد است (ا) .

شجواء - بالفتح .ع. بیابان‌سخت‌گذار (ا).

شجوب - کصبور.ع. زن‌اندوهگین . وشجوب [بضمتین]هلاك گردیدن و نیز شجوب [بضمتین] جمع شجب بالفتح، حاجت‌واندوه‌وستون‌خانه(ا).

شجوجی - بفتح اول و ثانی و ب.آخر الف بصورت‌یا.ع مردبسیاردرازپای‌کوتاه پشت‌و نوعی اززاغ (ا).

شجور - بضمتین .ع.خلاف افتادن‌در کاری‌میان قوم ومختلف‌فیه گردیدن (ا).

شجون - بضمتین .ع جمع‌شجن‌بالفتح راه‌وادی یاراه دراعلای وادی و نیزجمع‌شجن‌محرکة، بمعنی حاجت هرچه باشدوهرجا که بباشدو نیزشجون . بضمتین، اندوهگین کردن کسیرا کاری (ا).

شجی - بفتح اول و کسر ثانی .ع مشغول و اندوهگین‌والیاء مخففة وقد شددفی‌الشعر.وشجی کغنی،اندوهناك‌ونام‌موضعی‌است(ا).

شجیج - بهردوجیم بالفتح‌وکسر ثانی.ع. شکسته سر ومیخ‌سرشکسته (ا).

شجیر - کامیر .ع. شمشیر وغریب و بیگانه از مردم واشتر وتیرقداح بیگانه‌درآورده،ای‌آنکه ازآن‌چوب‌نباشد ویار وهیچکاره.ووادشجیر،رود بسیار درخت (ا).

شجیع - بعین‌مهمله کامیر .ع. پر دل و دلاور

درخطرات ومخاوف شجعاء، کامراء، جمع شجعان بالضم، مثله(ا).

شچك - بفتح اول وضم‌جیم فارسی.ف درشجك بجیم تازی گذشت (فر).

شح - مثلثة و تشدید حای حطی . ع . زفتی و آزمندی (ا).

شحاء - کمصا . ع . فراخ از هر چیزی و آبی است (ا).

شحاج - بجیم کغراب ع. بانگ‌زاغ واشترو شترمرغ‌شحجان بالتحریك وشحیج کامیر، مثله . و نیز شحاج، بانگ‌کردن زاغ و کلان‌سال‌شدن‌ودرشت گردیدن بانگ‌آن و بنات‌شحاح کشداد، اشترها اما کورخررامشحج کمنبر، نیز گویند (ا).

شحاح - بهردوحای حطی کسحاب .ع. زفت و آزمند وزمین‌که بی‌باران بسیارروان نگردد و زندشحاح، آتش زنه‌که آتش‌ندهد. وماءشحاح، آب اندك‌که زمین‌نپوشد وابل‌شحاح، شتران‌کم شیر (ا).

شحاذ - بذال معجمه کشداد . ع . ستیهنده و تیزکننده وشحات بثا غلط است‌چنانچه‌گذشت(ا).

شحاك - بالکسر.ع. چوبی‌است‌که دردهان بره وبزغاله درعرض‌کنند تاشیرنمکد(ا).

شحام - کشداد .ع. پیه‌فروش(ا).

شحامة - بالفتح .ع فربه‌گردیدن (ا).

شحان - بالکسر .ع. بغض وعداوت نمودن (ا).

شحب - بالفتح .ع. لاغر (ك).

شحح - بفتح اول وکسر ثانی و حرف دوم و سوم هردوحای حطی ع. بمعنی‌بخیل وحریص(غ)

شحذ - بذال معجمه بالفتح .ع تیزکردن‌کاردرا وسخت‌شدن گرسنگی وسوختن‌آن‌معده‌را وراندن کسیرا وچشم زخم رسانیدن وسخت راندن‌وخشم گرفتن و ستیهیدن در سؤال و رندیدن و پوست بازکردن (ا).

شحذان - محرکة ع. نیك‌راننده ومرد گرسنه وبدین معنی بسکون‌هم‌آمده‌وسبك‌درکارخود(ا).

شحذوف - کعصفور .ع تیزوتند ازاسپ‌و جز آن (ا).

شحر - بالفتح .ع. دهان گشادن و ساحلی است میان‌عمان وعدن‌و بدین‌معنی بکسر نیز آمده‌والکسر اکثر. و نیزشحر بطن وادی، وآب‌راهه‌و نشان‌پشت ریش بهشدة شتر(ا).

شحرور - بهر دورای مهمله کعصفور .ع. بمعنی شحور؛است‌که مرغیست‌خوش‌آواز (ا)

شحسار - بالفتح .ع. دراز(ا).

شحشح - بفتح اول وثالث ع. بخیل و حریص و بیابان‌فراخ‌و پیوستگی‌ودوام‌کننده برکاری‌وروسا درآن و بدخوی و خطیب بلیغ و دلاور ومــرد بسیار رشك وزاغ بسیاربانگ‌وزمین‌که بی‌باران بسیار روان نگردد و آنکه باندك باران روان شود ازلغات اضداد است و خر سبك بدین معنی بضم‌هم‌آمده وسنگ‌خوار سریع وشتاب و دراز از هرچیزی (ا)

شحشحة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. پرهیز و بشتاب پریدن مرغ و شتاب پریدگی قطاة و مانند آن و بانگ‌ورکاك‌و برگردانیدن شتربانگ را (ا) .

شحص - بالفتح و بفتحتین‌وصادمهمله .ع. گوسپند وجزآن که ازشیر بازایستد واحد وجمع دروی یکسانست وگوسفند فربه وآنکه گاهی برو نر نجهیده باشدوگوسپند ناباردار. اشحاص[بالفتح]و شحاص بالکسر، و شحص بلفظ واحد و شحصات [بفتحتین] وشحص‌محرکة، جمع (ا).

شحط - بالفتح‌وطای‌مهمله .ع.چوبکی‌که نزدیك درخت رزنهند تااززمین نگاهداردآنرا وزمینی است مرطی‌را و بمعنی دورشدن ودورگـذشتن از مرتبهٔ خودیا بنهایت قیمت رسیدن (ا)

شحف - بالفتح .ع. بازکردن پوست‌راازچیزی لغت یمانی‌است (ا).

شحك - بالفتح .ج. شحاك نهادن‌دردهان بره و بزغاله تاشیرنمکد(ا).

شحم - بالفتح .ع. پیه‌خورانیدن و پیه‌دادن و پیه اندودن پوست را و بمعنی پیه که بهندی آن را چربی گویند و بفتحتین پیه خوردن و بالفتح و کسر حا بمعنی پیه خوار وانگورکم‌آب‌وآزمند پیه (ام).

شحمة - بفتح اول وثالث .ع. پارهٔ‌ازپیه‌وشحمة الارض، سماروغ سپیدوکرمکی است سپیدباآن خراطین است وشحمة الاذن، نرمهٔ گوش وشحمة

المرح، خطمی. وشحمة الحنظل، پیه حنظل وآن چیزی باشد که درجوف آنست سوای دانه و آن دوایی است تلخ مسهل بلغم وشحمة الرمان، پیه انار وآن پوست تنك ماننديست زودکه بر پشت دانهٔ انار باشد وشحمة العین، سپیدهٔ چشم که باسیاهی بود. وشحمة النخل، پیه خرمابن است (اغ)

شحنـ بالفتح .ع. پر کردن کشتی را شحن المدنیة بالغیل، پر کرد مدینه را باسپان. و بمعنی راندن و دور کردن (ا).

شحناء ـ بالفتح والمد .ع بمعنی دشمنی(ا).

شحنةـ بالکسر وفتح نون .ع. آنقدر ازگیاه که ستوران رایك شب وروز کفایت کندو کینه ودشمنی وجماعت اسپان یا بقدر کفایت از آن. شحنة بالکسر مردیکه اورا پادشاه برای ضبط کارها وسیاست مردم درشهر نصب کند بعرف آنرا کوتوال وحاکم گویند واین لفظ بفتح غلط است از قاموس وصراح و منتخب ومزیل الاغلاط وبهارعجم وصاحب خیابان گوید که شحنه درمدارالافاضل گروهی نگاهبانان شهر وپارسیان بسکون حا استعمال نمایند (اغ)

شحنهٔ پنجم حصارـ ف. کنایه ازکوکب مریخ است چه آسمان پنجم جای اوست(ر).

شحنهٔ چهارم و شحنهٔ چهارم کتاب و شحنهٔ دریای عشقـ .ف اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است(رهك).

شحنهٔ چهارم حصارـ .ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است وکنایه از عیسی علیه السلام است باعتبار اینکه بر آسمان چهارم میباشد .

شحنهٔ شبـ .ف. کنایه ازعسس شب گرد باشد و دزد وعیار وعاشق وگرفتار را نیز گویند (ر).

شحنهٔ شب وسحرـ .ف. اشاره به پیغمبر آخر الزمان است علیه الصلوة والسلام وکنایه ازعسس وشب رو ومحافظ شب روان باشد (ر).

شحنهٔ غوغای قیامت ـ .ف. اشاره بحضرت سرور کائنات محمد مصطفی علیه الصلوات باشد(ر)

شحنهٔ نجفـ ف. اشاره بامیر مردان و شیر یزدان علی بن ابیطالب علیه السلام است(ر)

شحوـ بالفتح .ع باز کردن دهان را پس باز شدن لازم است ومتعدی (ا).

شحوبـ بضمتین .ع. برگردیدن گونهٔ کسی از لاغری یاگرسنگی یا از. سفر وشحوبة مثله. وندیدن زمین را به بیل .

شحوةـ بفتح اول وثالث .ع. بمعنی گام یعال فرس بعیدالشحوة ، ای الخطوة(ا).

شحوطـ بضمتین وطای مهمله درآخر ع بمعنی دورشدن (ا) .

شحومـ بضمتین .ع جمع شحم بمعنی پیه (فر).

شحیجـ بالفتح وکسر وحای حطی وجیم درآخر .ع بانگ کردن زاغ وکلان سال شدن و درشت گردیدن بانگ آن(ا).

شحیحـ بالفتح بهردوحای حطی ع. بخیل وحریص شحاح[بالکسر] واشحة[بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] واشحاء [بفتح اول وکسر دوم وفتح سوم مشدد] جمع (ا).

شحیحةـ بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثانی .ع. شتر کم شیر ، شحاحج[بفتح اول]جمع(ا).

شحیمـ کامیر .ع. مردفربه(ا)

شخـ بالفتح وسکون خای معجمه ف. بمعنی کوه ودامنهٔ کوه و پهلوی کوه وزمین سخت و بلند آمده وشخ کمان یعنی سخت کمان. انوری درصفت گرمی هوا گفته: «میوها سردرکشند ازکثرت گرما بشاخ* ماهیان بیرون فتند ازجوشش دریا بشخ» ازین بیت زمین سخت و باند مانند ساحل دریا مفهوم چه ساحل بلند تروسخت تراز دریاست و حکیم ناصرخسرو بمعنی کوه بلند گفته: «بخت چون با گلهٔ رنگ برآشوبد *سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ». سوزنی نیز گفته: «زآسمان بزمین غم بحاسد تورسد* چوسیل وسنگ که آید به پستی ازسرشخ» عثمان مختاری بمعنی دامن کوه گفته : «شاخ مرصع شد ازجواهرالوان* شخ تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان». ودرفرهنگ آورده که شخ مخفف شاخ درخت است ومستند به بیت سعدی شده که در صفت قحط وخشك سالی گفته: «نه درکوه سبزی نه درباغ شخ* ملخ بوستان خورد ومردم ملخ» و بعضی این بیت را چنین خوانده اند . «نه در راغ سبزه نه درکوه وشخ» چه راغ صحرا و کوه معروف وشخ دامنه کوه که زمین سخت دارد و غالباً سبزه ولاله روید چنانکه گفته اند : «لیلی

از گوشهٔ محمل بنمود دست جمال * یا بود لاله که سر برزده از دامن تل». مخلص کاشی : «شد کار سخت برما هرچند پی سفیدیم * ماندیم در کشاکش از شخ کمانی خویش» (ن)

شخا ـ بالفتح .ف. خراشیدن وخلیدن شخاید یعنی خراشدو برین قیاس شخائید یعنی ریش کرد وخراشید وشخائیده، ریش کرده و شخائیدن ریش کردن . ناصر خسرو گفته : «سواران خفته واین اسپ بر سرشان همی تازد * که نه کس را بکوبد سرمه کس را وی بشخاید» . استاد لبیبی گفته : «چو بشنید شاه آن پیام نهفت * زکینه اب خود شخائید و گفت» . زراتشت بهرام گفته : «شخائیده رخسار میکرد آوخ * ز سردی آهش شجائیده دوزخ» (ن) .

شخاب ـ بالکسر ع جمع شخبة بالضم، یکدفعه از شیر (ا) .

شخات ـ بالکسر ، جمع شخت بالفتح باریك از هر چیزی و نحیف از لاغری (ا) .

شخادان ـ بفتح اول بروزن شفادان ف. مجروح کننده و بناخن کننده. دقیقی گفته: «شکامان تهیگاه پرندگان * شخادان جگرگاه درندگان (ن) .

شخار ـ بر وزن چهار .ف قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند (ن) .

شخال ـ بفتح اول بر وزن مجال . ف . بمعنی شخا باشد که خراش وخلیدن وفرو رفتن چیزیست بجایی (ر . ه) .

شخالیدن ـ .ف. با لام بر وزن ومعنی خلانیدن وخراشیدن باشد (ر ه) .

شخانه ـ بضم اول بر وزن فلانه .ف. تیر شهاب را گویند وآن شعله ایست که شبها مکرر در آسمان پیدا گردد و گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین میشود (ر) .

شخاید ـ ف بمعنی ریش کند وخراشد وشخائید ریش کرد وخلانید وبا ینمعنی بجای تحتانی اول نون هم بنظر آمده است که بر وزن دوانید باشد (ر) .

شخائیدن ـ بر وزن سرائیدن .ف. بمعنی ریش کردن و خلانیدن وخراشیدن باشد (ر) .

شخب ـ بالفتح والضم ع آنچه بیك کشیدن پستان فرود آید از شیر وقت دوشیدن و نیز شخب بمعنی خون و شخب بفتحتین ،روان شدن(ا) .

شخبة ـ بالضم .ع. یکدفعه از شیر شخاب[بالکسر] جمع یا شیریکه وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشد برمثال خط ممتد باشد و بهندی دهار است(ا)

شخت ـ بالفتح .ع. باریك از هر چیز و نحیف از لاغری و بالتحریك هم آمده شخاب بالکسر جمع (ا) .

شختیت ـ بالکسر .ع غبار بالابر آمده وشخیت بالکسر [وخای مشدد] ، مثله (ا) .

شخد ـ بر وزن لگد . ف یعنی از جای فرو افتد (ر) .

شخدب ـ کقنفذ .ع جانوری است از حشرات ارض شخادب جمع (ا) .

شخر ـ بالفتح .ع بانگ اسپ وآواز دهان آن وبانگ کردن خر ومانند آن از بینی.شخیر ،مثله وآنچه برافتد از کوه وشخر الشاب ، اول جوانی وشخر الرحل ،جای بر نشستن راکب از پالان که مابین کوههٔ پالان ودنبالهٔ آنست (ا) .

شخز ـ بالفتح وزای هوز در آخر ع بی آرامی وآرام کردن و در مشقت و رنج انداختن و نیزه زدن وکورکردن و بر غالانیدن قوم را بر فساد ونزاع (ا) .

شخرب ـ کجعفر ع درشت وسخت شخازب کعلابط مثله (ا) .

شخس ـ بالفتح وسین مهمله .ع بی آرامی و اختلاف کردن وبی آرام نمودن وواکردن خردهان خودرا وقت خمیازه (ا) .

شخسار ـ بر وزن رفتار . ف . زمین سخت و دامنهٔ کوه که کمتر گل گردد . حکیم منوچهری در صفت صعوبت راه وبرف و یخ و گلهای چسپنده گفته : « همی بگداخت برف اندر بیابان * تو گفتی داردش بیماری سل * بکردار سریشمهای ماهی * همی بر خاست از شخسار او گل» مولوی مخفف شاخسار گفته .ع: «همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرد» (ن) .

شخش ـ بالفتح بسکون خاو شین معجمه ع ریز های یرمع وآن سنگی است نرم (ا) .

شخش - بر وزن رخش ف. بمعنی خزیدگی و افتادن . شمس فخری گفته : «سمندش چنان بسپرد قلمها * که یك ذره نبود وراشخش وانخش» و بمعنی پوستین وجامه کهنه . «بجائی رسیدست حال عدوت * که پیشش به از شرب مصری است شخش» و بکسر خا مرغی است کوچك خوش آواز که شخیش باضافهٔ یا نیزگویند . رودکی گفته : «گرگ راکی رسد علامت شات * بازراکی رسد نهیب شخیس» (ن)

شخشاخ - بهر دوخای معجمه ع یعنی بلند کننده ودور اندازنده کنیز (ا) .

شخشخة - بفتح اول و ثالث و رابع که خای ثانی است . ع. کشیده ودراز شدن و بانگ سلاح وبانگ جامهٔ نو و بانگ کاغذ و برداشتن شترمادهٔ نشسته سینه را (ا) .

شخشیدن - .ف. بر وزن ومعنی لغزیدن وافتادن وبرین قیاس شخشدوشخشید وشخشند ولغزیدن‌را لخشیدن نیز گفته‌اند . حکیم سنائی در حدیقه گفته : «از تو بغشودن است و بخشیدن * از من افتادنست وشخشیدن» . ابوشکور گفته : «کلیمی که خواهد ربودنش باد * زگردن بشخشد هم از بامداد» . حکیم ناصرخسرو گفته : «قول فلان وفلان ترا نکند سود * گرت بشخشد قدم زپایهٔ ایمان» (ن) .

شخص - بالفتح وصاد .ع. کالبد مردم و جز آن وبدن انسان وغیره ازمنتخب. اشخص [بفتح اول وضم سوم] وشخوص[بضمتین]واشخاص [بالفتح] جمع .و یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شخص مأخوذ از شخوص است که بمعنی پدیدآمدن چیزی است (ا غ) .

شخکاسه - باکاف بر وزن چلپاسه .ف ژاله و تگرگ را گویند . رودکی گفته : « بر موالیت بباشد همه‌درو گوهر * براعادیت ببارد همه‌شخکاسه وخار» (ن) .

شخ کمان - .ف. تیر اندازی که کمان او بسیار سخت باشد وکشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت‌و قوت بسیار است (غ) .

شخل - بروزن‌عقل.ف. بمعنی صفیروفریادو بانگ ونعره باسد و بمنقار گزیدن جانور گوشت را(ر)

شخل - بالفتح ع دوست وکودك نوجوان‌که با تو دوستی دارد یا عام است عن‌الخلیل (ا).

شخلی - بر وزن عقلی .ف.سیخ گیاه وخارگیاه راگویند نه خارگل را (ا) .

شخلیدن - بر وزن فهمیدن ف بمعنی صفیرزدن باشد و پژمرده شدن‌را نیزگویند (ر) .

شخم - بضمتین .ع. بند دارندگان بینی ازبوی خوش یا ناخوش وشخم بالفتح فاسد وتباه شدن طعام وجز آن (ا) .

شخم - بضم اول بر وزن تخم .ف. بسیار شیار است چه شخم‌کردن بمعنی شیارکردن (ن) .

شخن - بر وزن چمن.ف بمعنی خراش وخلیدن وفرورفتن چیزی باشد . حکیم قطران گفته : «تا ز بوی نسترن گیرد دل مردم قرار * تا ز زخم خار بن یابدتن‌مردم‌شخن» (ن ر) .

شخنار - ف. در فرهنگ مخزن آورده که‌اسم فارسی طائری است مائی سبزرنگ وسط سرآن سفید ظن مؤلف آنست که شخسار بوده باشدوشخنار مصحف آن گردیده چه سار بمعنی سر است (ن).

شخوتة - بضمتین.ع. باریك اندام گردیدن . شخت بالفتح وشخیت ککریم ، نعت است از آن(ا) .

شخود - بفتح اول بر وزن حسود ف . یعنی خراشیدن بدندان و ناخن و شخودن ریش کردن و خراشیدن وبرین قیاس شخوده و امثال آن‌وقتی‌درصفت‌شراب گفته . هدایت:«بآزمودنت ازدست کس در آن پنجه‌اش * همی درخشد چون دشنهای خون آلود * چوبرلب آید دردم دورخ کندگلگون*چنانکه گوئی‌عمداً کسی‌رخانش‌شخود» حکیم اسدی گفته : «رخ نار باشیم‌شنگرف‌گون* ازین زخم تیغ وبر آن رنگ خون * یکی چون دل مهربان‌کفته پوست*دگر چون شخوده‌زنخدان اوست» (ن) .

شخودن - .ف. بالاگذشت (فر .ن) .

شخوص - بضمتین وصاد مهمله.ع بلندبرآمدن وچشم باز ماندن واز شهری‌بشهری رفتن و کنده شدن وآماسیدن زخم وبلند شدن تیر از نشانه‌و برآمدن ستاره وبلند شدن‌کلمه ازدهان‌وبی‌آرام شدن (ا.م) .

شخول - بر وزن قبول .ف. صفیر وصدایی که وقت آب خوردن اسپان کنند تا مزید میل آب خوردن شود . مولوی در باب‌آب خوردن اسپان

باکره گفته : «می شخولیدند هر دم آن نفر * بهر اسپان که هلازین آب خور * آن شخولیدن بکره میرسید * سر همی برداشت وزخوفی رمید» ودر ترغیب بدعا و ناله گفته : « تو دعا را سخت گیرو میشخول *عاقبت برهاندت از دست غول » ومی شخول امر است وشخلیدن وشخلیده برین قیاس (ن) .

شخولیدن ـ .ف. مصدر شخول است که بمعنی صفیر زدن وفریاد وبانگ ونعره کردن باشدو بکسر اول نیز گفته‌اند و بمعنی بناخن کندن هم آمده‌است وپژمرده شدن را هم میگویند (ر ه) .

شخیت ـ کامیر .ع غبار بالا بر آمده و باریك اندام.وشخیت کسکیت ،غبار بالا برآمده،شختیت بالکسر مثله (ا) .

شخیخ ـ بهر دوخای معجمه .ع. بآواز آوردن وکمیز را درازکردن ودورا نداختن (ا) .

شخید ـ بر وزن رسید .ف. یعنی لغزید و از جای فروافتاد وترجمهٔ لفظی‌است که آنرا بعربی حضرت گویند (ر) .

شخیدن ـ بر وزن رسیدن . ف. بمعنی لغزیدن و فرو افتادن ازجایی باشد و برین قیاس شخنده وشخیده‌وشخلیده بمعنی پژمرده شده نیزآمده(ا).

شخیر ـ کامیر . ع . آوازگلو یا آواز بینی و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ.وشخیر کسکیت، مرد بسیار آواز از بینی (ا) .

شخیره ـ بر وزن ذخیره .ف. قلیا وشخار باشد که بدان صابون پزند (ر.ه) .

شخیس ـ بسین مهمله کامیر . ع .کار متفرق و پریشان ومنطق شخیس کلام متفاوت (ا) .

شخیس ـ بر وزن خمیس ف نام‌عصفوری‌است کوچك وخوش آواز (ن) .

شخیص ـ بصادمهمله کامیر.ع بمعنی تناور‌شخیصة مؤنث (ا) .

شخیل ـ بر وزن دخیل .ف. بمعنی شخول است که بالاکذشت (ر.ه) .

شخیلیدن ـ.ف بمعنی پژمرده شدن وصفیرزدن باشد (ر) .

شد ـ بضم اول وسکون دال مهمله . ف . یعنی رفت، گذشت چنانکه حافظ گفته :«شدآنکه‌اهل نظر برکنار میرفتند * هزار مسئله اندر دهان و لب خاموش» . هم اوگفته : «آن شد ای‌خواجه که در مدرسه بازم یا بی *کار من با رخ ساقی ولب جام افتاد » و این شد بمعنی رفتن بود و و بمعنی آمدن نیز مستعمل است چنانکه . سعدی‌گفته : «شد موسم سبزهٔ‌تماشا * برخیزو بیا بسوی‌صحرا» افادهٔ‌معنی موجودوحاضر بودن‌مینماید وشدن مصدر آنست (ن) .

شد ـ بالفتح وتشدید دال . ع . دویدن و بالا بر آمدن وآتش وزور وقوت دادن واستوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی و بمعنی اراده نمودن و سخت شدن چیزی و شد المئزر کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کارست وشدالنهار،وقت‌ارتفاعه وعلوه‌و باصطلاح موسیقیان نغمه‌را بلندوپست‌کردن تاوقتیکه‌موافق مدعا راست آید و بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز ودرجهانگیری بمعنی راست و بلند کردن نغمه ومولانا یوسف‌کوسج در شرح‌اخلاق ناصری نوشته‌که شد استخراج نغمه واحد بسیطه است ودر چراغ هدایت مسطوراست‌که‌باصطلاح فارسیان درازکشیدن آواز حروف است لهذاشد کردن زمزمه بمعنی درازکشیدن زمزمه است . طالب‌کلیم همدانی : «کلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد * از فرش رفته تـا عرش این صیت کامرانی» .میرزا طاهروحید : «با اهل‌دردزمزمه را شد نمیکنند * دل بلبلان بناله مقید نمیکنند» . نورالدین ظهوری : «تن دررهٔ‌سیلاب بلایت‌سدی* از چنگك غمت‌شدت افغان شدی » . محسن‌تأثیر: «شیریکه کمندش نبودشد رسائی * برگردن‌یکصید نیفگنده‌رسن‌را» ووجه کشیدن‌شدات‌در‌اشعار‌آنست که صاحب مذاق سخن چون بنور معنـی رسیده لذت‌آن برمیداردوطبیعت متوجـه لذت مسطوره میگردد وبسبب آن درخواندن‌ارخای عنان‌میشود ولهذا در مدات تکلفی روی میدهد واین دلالت دارد برکمال دریافت معنی دور وسخن و بنا بر این حالت از سخن ناشناسان این مـدات بسیار ناگوار است (ا غ ب) .

شداد ـ بالفتح وتشدید تا ی نام بادشاهی است که دعوی خدائی‌کرده بهشت در دنیا راست‌کرد

آخر در آن آمدن نیافت واو بعد ازشدید برادر خود پادشاه شد وضحاک تازی خواهرزادهٔ او بود. وابویعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی است انصاری پسر برادر حسان بن ثابت وشداد بالکسر بلا تشدید، چیزهای استوار ومحکم وجمع شدید (ك . م . ا) .

شدافم - کعلابط . ع . شیر بیشه وفراخ وکنج دهان (ا) .

شد آمد - بالضم .ف بمعنی رسم ورواج (فر).

شدائد - بالفتح ع سختیهاواوجمع شدیدة[بالفتح] است (ك).

شدپهلوان - بالفتح و باضافت .ف. آواز بلندی است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر کشند . ملا طغرا گوید. نثر: « شد پهلوانرا از زبردستی شد روح‌خوانم »وبشدومد رفتن کنایه است‌ازخرامیدن‌بناز وغرور .محسن تأثیر :«لاله زجان ودل شود بندهٔرنگ آل تو*خامه بشدومد رود گردسرنهال تو »(ب) .

شدة - بالفتح .ع یکبار حمله کردن در جنگ و بالکسر سختی اسم‌است اشتداد رابمعنی قحط(ا)

شدحة - بالضم وفتح حای حطی .ع فراخی‌یقال لك عنه شدحة ای سعة (ا)

شدخ - بالفتح و خای معجمه در آخر . ع . سر شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشك وهر چیز میان کاواك باشدو بمعنی خمیدن وفراخ شدن‌سپیدی روی‌اسپ و بفتحتین پاسپر کردن‌چیزی را و باطل نمودن(ا)

شدخاء - بالفتح . ع . اسپ سپید روی مونث اشدخ [بفتح اول‌وسوم] است (ا).

شدعراقی - بالفتح ف. نام مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان بآواز بلند وردناك درعالم مستی برکشندو الفاظ آن بیشتر یللم یللی[بالام‌مشدد]باشد (غ) .

شدف - بفتحتین . ع. بمعنی کالبد و اهمال سین بدینمعنی خطاست.شدوف[بضمتین] جمع و کجی رخسار و شادمانی‌وفیریدگی‌و بزرگی و ظلمت و تاریکی‌و شدف ککتف ، بمعنی دراز بالا، بزرگ، سپك و شتاب جهنده (ا).

شدفاء - بالفتح .ع زن کج رخسار وکمان کج فارسی.شدف ککتب ،جمع(ا).

شدفة - بالفتح والضم .ع. تاریکی شب و بالضم پارهٔ از شب‌واز هر چیزی و پاره‌پاره کردن(ا).

شدق - بالکسر و الفتح باطن رخسار و هر دو رود یاهر دو کنارهٔ آن . اشداق [بالفتح]جمع و شدق محرکة ، فراخی کنج دهن. شدق بالضم جمع اشدق بالفتح ، بلیغ وکام‌گشاده (ا).

شدقاء - بالفتح .ع. زن کام گشاده وبلیغ ،شدق [بالضم] جمع(ا) .

شدقم - کجعفر .ع. شیر بیشه و فراخ کنج دهان و کشتی بود بـدل مرنعمان بن منذر را . ابل شد قمیات ، شتران منسوب بدان گشن . و رجل شدقم،مرد فصیح (ا).

شدکاروشدیار - بالکسر .ف زمینی که برای تخم کاشتن‌شیار کرده‌باشندوآنرا اشتکار نیز گویند- شمس فخری گفته : « زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات * در آن فکندم تا خود چه روید از شتکار » (ن)

شدکن - .ف. یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند فلانه کس شدی بلند بسته است کـه دست فلك باو نمیرسد ، یعنی جاه بلندی برخود چیده است واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میر نجات : « محفل پیر و جوان است مقامی‌شد کن * بزم خونابه خوران است بپیامی شد کن ». ظهوری : «ایوان‌توکعبهٔعالمی زوارش *خورشید کباب سایهٔ دیوارش * از نغمه‌صبا شد بلندی‌بسته است * ازلنگرهای اوست‌موسیقارش » (ب).

شدکیس - بفتح اول بروزن تلبیس . ف. قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند (ر . ه)

شدگان - بالضم ف بمعنی گذشتگان (فر).

شدمخالف - بفتح اول و کسر دال مشدد زیرا که مضاف است ف. نغمه بی اصول نا نواخت مقابل شد موافق و این هر دو اصطلاح کشتی گیران است که بشدومد تمام برای از جا در آوردن حریف برکشند- میر نجات : «لنگه‌اش‌را بکش و بر سر خاکش‌انداز* بعداز آن‌شدمخالف کش وپاکش انداز »

شدن - بالفتح .ع. درختی است شکوفة مانند شکوفة یاسمین و موضعی است به یمن و بفتحتین نیز آمده، و نیز شدن ،قوی شدن آهو بره و بی نیاز شدن آهو بره ازمادر (اك) .

شدن - بالضم ف معروف چون بناشدن-طاهر وحید : « تا بنهانش شده چشم آشنا * خانهٔ دل را شده برگل بنا » (ب)

شدنیات - بفتحتین وکسر نون و تشدید تحتانی ع . شتران منسوب بسوی شدن که دهی است یا موضعی بـه یمن یا شتر قوی مسمی بـه شدن محرکة (ا) .

شدو - بالفتح وواو در آخر .ع . اندك از هر بسیار وقصد و جانب و بمعنی راندن شترانرا و خواندن شعر را یا سرائیدن و آموختن بعض علم ادب را و حاصل کردن وقصد کردن قصد کسی را و تشبیه دادن کسی را بکسی(ا) .

شدوف - بضمتین .ع جمع شدف بالتحریك بمعنی کالبد (ا)

شدومد - بهردودال مهمله مشدد ع فارسیان بمعنی شان وشوکت وتکلف استعمال نمایند(غ)

شدون - بضمتین ع قوت گرفتن آهو بره و شاخ برآوردن و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظلف وصاحب خف وصاحب سم (ا)

شده - بالفتح شکستن سر کسی را و بیخود کردن کسی را و بیخود گردیدن و متحیر و باز داشته شدن (ا)

شده .ف سلکهای یاقوت و لآلی که بر دور گریبان و چاك سینه آویزند - فغانی : « قبای سبز رادرخور بود این شدهٔ لعلی * که همچون آتش موسی ز سرو ناز می تابد » . طغرا : « مژهام سرخ تراز شدهٔ سیلابی گشت * بسکه در چشم ترم خون دل اندوخته شد » ابراهیم ادهم : « گشت اشکم ماتم از بهر که میداری بگو * شدهٔ بر نخل سرو از مشك ناب افکنده ای» (مص)

شده بندو شده وند - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد وسکون نون ودال بی نقطه ف وقائع نگارو بیننده وناظر واستوار و امین که هر چه شده وگذشته ودیده نوشته بپادشاه برسانند(ن ر).

شدیار - .ف. بر وزن و معنی شد کار است و شدیاریدن مصدرآن (ر) .

شدید - بفتح اول وکسر ثانی .ع. دلاور و بخیل و شیر بیشه و نام مولای ابوبکر رضی الله عنه و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت و توانا (ا).

شدیده - باصطلاح علم قرائت حرفی است که صوتش در مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید وآن همه هشت حرف است همزه وجیم ودال مهمله وکاف و قاف وطای مهمله وبای موحده و تای فوقانی. ازفصول اکبری(غ).

شذ - بالفتح وتشدید ذال معجمه .ع. مکس سگ یا آن شذاست، کعصا .وتنها و نادر وغریب شدن و پراکنده و یکیك گردیدن و تنها وغریب کردن کسی والازم است ومتعدی(ا)

شذا - کعصا .ع درخت مسواك وخارش و نمك وتیزی بوی و نوعی از کشتی و مکس سگ یاعام است وگز ندور نج و دهی است به بصره و چوب پارها وشدت، وشدت گرسنگی (ا)

شذاة - بالفتح ع یك مکس و بقیهٔ توانائی و مرد بدخوی شذا ،جمع (ا)

شذاذ - بهر دو ذال معجمه کرمان ع. اندك و کم عدد از مردم و مرده اجنب که از آن قبیله نباشند ونیز خانهٔ اوشان درآن قبیله نبود (ا).

شذام - بالفتح . ع نمك و نیش کژدم و نیش زنبور (ا)

شذان - بالفتح والضم .ع سنگریزهای پراگنده وجزآن .شذان بالکسر ،بمعنی کنارهشتی(ا).

شذب - بالفتح .ع. بازکردن پوست درخت را وخشاوه کردن درخت را وراندن ودفع کردن و بریدن چیزیرا.وبفتحتین، پارهای درخت یاپوست آن و بند آب و بقیهٔ گیاه و مانند آن و رخت خانه ازقماش وجزآن و پوستهاو شاخهای پراگنده ازدرخت که آنرا ببرند. شذبة. یکی اشذاب[بالفتح] جمع (ا)

شذحوف - بضم اول وثالث که حای حطی است .ع تیز وتند ازهرچیزی(ا).

شذر - بالفتح و رای مهمله .ع . پارهای زر

خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود ومروارید ریزه یا شبه. شذرة یك پارهٔ زر (ا).

شذو - بالفتح .ع مشك یا بوی مشك یا رنگ آن و اذیت دادن ومشك اندود کردن ودانستن خبر را پس فهمانیدن آنرا (ا).

شذوذ - بضمتین و هر دو ذال معجمه .ع. تنها و نادر وغریب شدن وپراگنده ویکیك گردیدن وتنها وغریب کردن لازم است ومتعدی(ا)

شر - بکسر اول وسکون رای مهمله ف. نام است ازجمله نامهای آفتاب عالمتاب (ر) .

شر - بالفتح وتشدید ثانی .ع بدی نقیض خیرو بضم هم آمده . شرور [بضمتین] جمع و بمعنی بدو بدتر - و بمعنی شیطان و تپ وحاجت و فقر وعیب کردن وستردن جامه وگوشت وپنیر نهادن بآفتاب تاخشك شود . وبالضم بمعنی عیب ومکروه وناخوش وعیب کردن کسی را(ام) .

شراء - بکسر اول ومد در آخر .ع. خریدن و فروختن واین ازلغات اضداد است (ا).

شراب - بالفتح ع. هر شئی رقیق که نوشیده شود مگر اکثر مستعمل بمعنی می و خمر است و باصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه نوشیدن فارسیان بمعنی باده استعمال کنند و بمعنی پیالهٔ شراب و چشم محبوب مجاز است و از فرهنگ فیضی سهرندی معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده ونزدبعضی از مخترعات جمشید. خواجهٔ شیراز: « راه دل عشاق زد آن چشم خمارین * پیداست ازین شیوه که مست است شرابت » . میرمعزی خطاب بمعشوق گوید : « بساز عود و بده یك شراب وصل مرا * که من بسوختم از هجر تو چو زآتش عود » بالفظ زدن وخوردن و نوشیدن وکشیدن وچشیدن وگرفتن و ستاندن و دادن و سوختن وافشردن وریختن وکردن درچیزی مستعمل و آفتاب . آب زهره . آب نافع . اشك تلخ . ام الحباب. ام زنبق. بنت الکرم . بنت العنب. جماع الاثم . دختر رز این شاهد زردرخ ارزن زرین آتش. شجرآتش توبه‌سوز. این شمع یهودی وش. آب شقایق آب حرام . زبان بند خرد . آتش سیال گل . نشاط . آتش بیدود . آتش جام. آتش محلول . خون تاك . خون رز . خون خم. خون شیشه. خون مینا . خون خروس . خون خام. خون بط . خون سیاوش. خون کبوتر . خون دل مریم . خون ناموس . آب سرخ . آب انار. آب انگور . آب تاك. آب عنب . آب آتش زای . آب آتشین آب آتش نما . آب آذر آسا . آب ارغوان . آب گلرنگ . آتش لباس . آب آتش رنگ آب شیراز آب خرابات . آب طرب. آب شنگرفی . آب تلخ . آب سیاه آتش . آتش تر آتشین دراج . آتش بی باد . آفتاب زرد . اشك تاك . اشك دختر تاك . اشك صراحی . اکسیر رنگ . اکسیر مردمی بچهٔ انگور . پیر دهقان جان پروین . جان پریان . چراغ مغان چشم خروس . چکیدهٔ خون حیض عروس . خاتون عنب خورشید صراحی . دختر خم دختر آفتاب. روغن کدو . ریش قاضی . زادهٔ تاك . زهرمینا. سیم مذاب شعلهٔ تاك . شمع انگوری شیرهٔ انگور. شیر شنگرف گون . طفل شش ماههٔ رز . طفل رزان . طفل مشیمهٔ رزان طلق روان . عروس خاك . عقیق ناب . حنای قدح. شعلهٔ جام . عیسی هر درد، عیسی هر درمان . عیسی دهقان . کیمیای جان . آبگینه . گشنیز خضرم . لعاب لعل . لعاب روان لعل مذاب می دیناری . نسل ادهم . یاقوت مذاب آفتاب ساغر. بسد حل شده. دریا. کوثر. گل . گاومشك . لعاب زمرد نقاب . آل شیراز. دختر شیراز - این ازمترادفات شراب است در مثنوی مشرق العشق گوید : « میکند جان جان پریانرا جنون * دل فراق جان آدم کرد خون * ریش قاضی تا نگیرد دخت رز * سنگ راه ماست عقل حیله خر » . حافظ : «آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند * اشهی لنا واحلی من قبلة العذاری » . نظامی گوید : « چو آن جام کیخسروانی نماند * بجام آبگینه چه باید فشاند». صائب : « گذشت عید بهاری ز تنگدستیها * رخی برنگ ندادیم از حنای قدح» . «ساقیا تردماغ کن مارا * آتش تر درآب خشك انداز » . خواجه جمال الدین سلمان . « چون شراب لعل ساقی ریخت درجام بلور * آتش سیال در آب زلال

آید پدید ». شفائی گوید : «ساقی بیا و آتش بیدود برفروز* از نور باده مجلس مقصود برفروز» صائب : «ساقی بمیان آر زبان بند خردرا * کین هرزه دراصحبت باقال برآورد ». زلالی : «چه خلوت زهرهٔ در دامن خاك * گوارانر ز اشك دختر تاك ». صائب : «باشك تاك بشوید زخمهای مرا * که شیشه ای بسرخشکی خمار شکست ». وله: «بده بدست من اکسیر رنگ ای ساقی* که همچو برگ خزان دیده است رخسام » حیاتی گیلانی: «نقد جانرا بجرعهٔ امروز*میفروشند نیك ارزان است * زود بستان ودر بهابفرست * آنچه اکسیر مردمی آنست ». میرمعزی : « آراسته بزم تو پر از بچهٔ حور است * از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور ». زلالی : «چو نور شمع ساقی تازه روباش * ز خورشید صراحی ماه نو باش ». ظهوری : «زگلبن چمن رفت طاوس دم* برون آرخون کبوترز خم» صائب : «ز نورماه خون دختر رزخون مادرشد* بده ساقی می لعل مسلسل همچوآب امشب». انوری: «موی برخیك دویده زجسد تیغ زن است* تابخلوت لب خم برلب بنت العنب است». خاقانی: «گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم* حیف عروس رزخورم درحوض ترسا داشته *مکش زهرمینا مخور خون خام * نشاطش دروغ است نفعش حرام». فلکی شروانی: «هوای فاخته رنگست وابر بلبل فام * بریز خون خروس ای نگار کبك خرام». صائب : «زمین ز جلوهٔ قربانیان گلستانست* بریز خون صراحی که عید قربانست». خواجهٔ شیراز: «یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم * بانغمهای قلقلش اندر گلو ببست ». بدرچاچی : «بگریست خون مریم صفت مهد مسیحش جام زر * خون دل مریم نگر دربای ترسا ریخته» اشرف: «بساغر کن آن خون ناموس را* پروازده رنگ طاوس را». خاقانی : «دختر آفتاب ده درتتق سپهر گون* کشته بزهرهٔ فلك حامله ای بدختری» کلیم : «دختررز ازکنار میکشان یك سو گرفت* پردهٔ کز کار ما برداشت خود بررو گرفت». ظهوری: «بمغزم رسان شعلهٔ جام را *گرم کن بجوشان من خام را» صائب .ع «علاج درد من ازآب آتش رنگ میآید». مشرق العشق : «گرچه دانم حاصل بخت جوان* لعل سفته درخور لعل روان». حافظ : «ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست* نان حلال شیخ زآب حرام ما» . وناب- ممزوج- نیرس- نورس- وارسیده- جوانه- یك دست- سرکش- پرزور- روشن- صبح فروغ - آئینه فام -خوشگوار- گوارنده- جان بخش- جان سرشت- روح پرور- لعل- لعلفام - لاله رنگ - لاله گون- گلرنگ- خونرنگ- شفقی-آذرگون- دینارگون - شیرین - تلخ - غالیه پرورد - پرده سوز- شبانه- دوساله- دیرساله- ازصفات وسنگ محك- برق- خورشید- چشم زاغ - چشم کبوتر - خون کبوتر ازتشبیهات اوست. «سنگ محك می است میارید درمیان* پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است» بابافغانی.ع. «درجام لاله گون می چون چشم زاغ کش». نظیری نیشاپوری: «بخون دیده نظیری بسازو باده مخواه* برای زاغ می همچو چشم زاغ کجاست » (غ ب ا).

شراب انداختن وافگندن- ف شراب ساختن میرزاصائب: «گرنیدازدستم برنوبهار خود کند* درخزان هرکس که نتواند شراب انداختن» یحیی کاشی. «بدمکن کزانتقام یك شراب انداختن * میکشان صد بار افزون ازشراب افتاده اند». علی خراسانی «باده گرخام است بزم عیش ماافسرده نیست* کرده ایم ازخون صبوحی تاشراب افکنده ایم» وله: «هرکه با بلبل نشیند مست ازمی کم شود* ما سیه بختان عشق ازگل شراب انداختیم» (ب)

شراب پخته - بضم بای فارسی شراب رسیده که آنرا شراب مقطر وشراب چکیده نیز گویند و ظاهراً همان می پخته که می فختج معرب آنست : «خون میچکد ازآن رخ ومن میروم زهوش*مستی دیگر است شراب چکیده را»(ب).

شراب پرتکالی- .ف.شرابی که درپرتکال سازند و پرتکال بالفتح وتای فوقانی موقوف وکاف عربی نام ملکی وقومی ازفرنگ که پرتکیش مبدل آنست . طالب آملی : «کسی کیفیت چشم ترا چون من نمیداند* فرنگی قدرمیداند شراب پرتکالی را» (ب غ).

شراب پشت دار- بدال .ف شرابیکه ادویه مقویه مستی درآن انداخته باشند چون بیخ لفاح

وجوز ومانند آن واین مقابل بادهٔ بی پشت است. میرزا صائب: «ازسیه مستی کند کم خویش را هر کس کشید * زان لب تو خط شراب پشت دار بوسه را» (ب).

شرابث - کعلابط .ع شیر بیشه (ا).

شرابخانه - .ف معروف. میر یحیی شیرازی: «حرف تو می بردزدل ذوق می شبانه را * لب بکشا و بازکن قفل شرابخانه را» (ب).

شرابخانه رسان - ف. شرابیکه درخانه کشیده باشند و آن نسبت ببازاری بهتر باشد. عرفی: «بنوش باک مدار این شراب خانه رسان * که نیست خوردن این باده را پشیمانی» (ب)

شرابخوار و شرابدار - ف هرکدام معروف. خواجهٔ شیراز: «ترسم که روزحشر عنان بر عنان روده تسبیح ما وخرقهٔ رند شرابخوار» عثمان مختاری: «شرابدار شد وجامه دار ومشرف دخل * وکیل چرخ شد وکدخدا وخوانسالار» (ب)

شراب دهمنی - ف. میرمعزی نوباوی: «از بخل شراب ده منی کم نکشی * ورجود پیاله ای بدو دم نکشی * یک بند زسفرهٔ تو نگشاید کس * تا روی چو سفرهٔ فراهم نکشی» (ب).

شراب زدگی - .ف. کمال بیهوش شدن از نشهٔ شراب (غ).

شراب زده - ف. کسیکه بسیاری شراب خوردن اورا گزیده باشد وسیر آمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته باشد. رفیع واعظ: «کنون که تشنه ام ای محتسب شراب زده * بیا و شیشهٔ می را ز پیش من بردار». و آن را می زده نیز گویند. منوچهری گفته: «می زدگانیم ما بر دل ما غم بود * می زده را هم بمی دارو و مرهم بود * چارهٔ کژدم زده کشتهٔ کژدم بود * داروی ما بامداد رطل دمادم بود» (ب . ن).

شراب سه منی - ف. [illegible] سه منی که [illegible] (ب).

شراب شکر - .ف. بمعنی واین رائج هندوستان است. میر یحیی شیرازی: «ترا نه خال بود بر لب ای بت شیرین * نشسته هندویی ومیخورد شراب وشکر» ملا فوقی یزدی: «هر چند از شراب شکر نشئه میچکد * اما کجا بشیرهٔ انگور میرسد» (ب).

شراب شیراز و شراب شیرازی - .ف. شرابیکه درشیراز سازند . میر نجات: «شعله کردار نگاری همه طور و انداز * تلخ و پرزور و بلاهمچو شراب شیراز». محمدقلی سلیم: «سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش * که نشئه بیش بود درشراب شیرازی» وازعجائب است کـه ملاطغرا دربعضی رسالهای خود آورده که شراب گوالیار وکباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیار که شهری است ازهند هیچ معلوم نیست بلکه زبان آنجا ور اگه آنجا ضرب المثل است (ب).

شراب صبح - .ف. عبارت از شراب که بدان صبوحی کنند. میرزا صائب: «روان شو چون شراب صبح از رگهای مخموران * گره تا چند در یکجای چون آب گهر باشی» (ب).

شراب طهور - بکسر بای موحده و فتح طای مهمله وضمها .ع. شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد (غ)

شراب قندی - ف مرادف شراب شکر که گذشت طالب آملی: «قدح پر از می انگور کن که طالب را * شراب قندی هندوستان ضرر دارد» (ب مص).

شراب قورق - بضم [illegible] قاف و فتح رای مهمله ف. شرابیکه بجهت منع سلاطین وحکام [illegible] ثنائی: «[illegible] انگاه [illegible] ازمنع رقیبان * ما [illegible] شراب قورق این باده [illegible]» (ب).

شراب گهر بانی - [illegible]

[illegible] محمدقلی سلیم: «[illegible] ... گهر [illegible]» (ب).

شراب [illegible] - ف. شراب [illegible] کیفیت [illegible]

[illegible]

[illegible] کتاب [illegible]

شراب [illegible] (ب) [illegible]

شراب [illegible] - .ف [illegible] هندوستان است [illegible]

[illegible] انگور [illegible]

[illegible] انگور آب [illegible]

در سینه [illegible] شراب [illegible] (ب)

شراب لب شیرین - .ف. شرابیکه تلخ و تند [illegible]

نباشد و بادهٔ شیرین نیز آمده وسند آن در لب شیرین بیاید (ب) .

شراب موصل - بفتح میم ف. شرابی است که دریك من آن چهار من آب داخل کنند (ب)

شرابه - بالکسر ع بمعنی پیاله (ك) .

شرابی - بیای معروف .ف ساقی را گویند ودر تاج بمعنی شراب دارست (ش) .

شرأبیبة - کطمأنینة .ع گردن راستیخ کردن و بسوی کسی درنگریستن یا بلند بر آمدن تا بنگرد (ا)

شراج - بالکسر ع جمع شرج بالفتح، آبراهه اززمین سنگلاخ بسوی زمین نرم (ا).

شراح - بحای حطی کشداد ع بیان کننده (م)

شراحی - بروزن صراحی نوعی از کباب و قسمی ازطعام باشدکه ماهم درفرن بپزند (ر)

شراد - بالفتح ودال ابجد در آخر .ع رمیدن (ا)

شراذم - بالفتح وکسر ذال معجمه ع جمع شرذمة بکسر اول و ثالث ، گروه اندك ازمردم و پارهٔ از بهی واز هر چیزی ونیز شراذم ، جامهای کهنه پاره سده (ا)

شرار - بالتحریك ع آتش پاره كذا فی الکنز وصاحب منتخب گوید شرار بالفتح، پارهای آتش شراره واحد وصاحب قاموس بالکسر گفته واین اصح است اگر چه اول اشهر است انتهی و در استعمال فارسیان شرار بمعنی آتشپارهٔ واحد مستعمل بهرتقدیر شوخ باخته رنگ از صفات و زرتخم شگوفه ازتشبیهات اوست و بالفاظ انگیختن وافشاندن وریختن و کشتن و گرفتن وزدن درچیزی مستعمل حاجی محمد علی صفاهانی رباعی : «عالم سوزست نارمی باید گشت * باشد همه گر شرار میباید گشت * چون نفس مطیع گشت ایمن نشوی * آمدچو براه نار؟میباید گشت» حسین ثنائی «دردل ز بیم خشم تو آتش اگرفتد * دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم» طالب آملی : «تا شراری زدل سوخته انگیخته ام * استخوان بندی افلاك زهم ریخته ام» . وله . «مگوی راز نهان را بدل که رسوائی است * میانهٔ گل کاغذ رر شرار مپیچ» (ب)

شرارة - بالتحریك . ع . آتشپاره واحد که بجهد (غ).

شرارستان - . ف . معروف . میر محمد زمان راسخ: «هوس محوشرارستان اشکم * نگاه وا پسین مهمان اشکم» (ب) .

شراریز - بالفتح وکسر رای ثانی وسکون تحتانی وزای هوز .ع جمع شیراز، بالکسر شیر خفتهٔ آب برآورده (ا)

شراز - کرمان .ع عذاب کنندگان مردم کانه جمع شارز (ا).

شراسة - بالتحریك ع بدخوئی وشدت وخلاف و نزاع . ونیز شراسة سخت خوردن چاروا علف را (ا) .

شراسیف - بفتح اول و کسر سین مهمله . ع . سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشند و استخوانهای نرم که در پهلو باشند واین جمع شرسوف است که بالضم باشد (غ).

شراشر - بالفتح وکسر شین ثانی وسکون رای مهمله.ع گرانیها ونفس ومحبت وهمامهٔ تن ونیز شراشر جمع شرشرة بالکسر، پاره از هرچیزی (ا).

شراص - بالکسر وصاد مهمله ع جمع شرص بالکسر ،نزعة وآن یك سوی پیشانی است نزدیك صدغ (ا) .

شراع - بالکسر وعین مهمله .ع. زه کمان مادام که بر کمان است و گردن شتر و بادبان کشتی اشرعة وشرع بضمتین جمع. وشراع کغراب ، مردی بود که سنانها و نیزه ها میساخت و گیاه بتمام رسیده وشراع کشداد، بمعنی کتان فروش (ا)

شراعة - کسحابة .ع بمعنی دلیری (ا)

شراعی - بالضم وکسر عین مهمله.ع. نیرهٔ دراز وراست (ا).

شرافة - بالتحریك وفتح فا ع. بزرگی (فر)

شرافیة - بالضم ع گوش بزرگ و شترماده تن دار وسطبرگوش (ا).

شراك - بالکسر .ع. بند کفش از دوال شرك کتب ، جمع و گیاه خشك باران رسیده و پارهٔ از آن (ا).

شراکة - بالکسر وفتح کاف ع انبازی (فر)

شران - بضم اول بروزن غران .ف. بمعنی پیاپی ریزنده و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار پیاپی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است وعربان ثجاج گویند باثای مثلثه [بفتح اول و دوم مشدد] بروزن دراج (ر).

شران - ککتان .ع. جانوری است که به پشه ماند. شرانة بالتاء یکی یا آن مگس ریزه است که درشبانگاه پدید آید (ا).

شرانق - بالفتح والضم .ع. پوست مار که انداخته باشد وجامهٔ پاره (ا).

شرائص - بالفتح وکسرهمزه وسکون صاد مهمله .ع. جمع شریصة کسفینة، بمعنی رخسار (ا).

شرائط - بالفتح وکسرهمزه وسکون طای مهمله .ع جمع شریطة کسفینة ، لازم گرفتن چیزی و پیمان (ا) .

شرائك - بالفتح وکسرهمزه .ع. جمع شریکة ، زن انباز (ا).

شرائین - بفتح .ع رگهای جهنده این جمع شریان [بالکسر] است (غ)

شرب - بفتح اول بروزن چرب ف کتان نازك تنگ وباریك که بر سر بندند و پیراهن کنند خواجه حافظ گفته : « دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده * صد ماه نو ز عشقش جیب قصب دریده ». جامی گفته ع « شرب زرکش پوشش اندام اوست »و بالضم با بای فارسی رشیدی بمعنی قطران آورده (ن)

شرب - بالکسر .ع نصیب و بهره ازآب وآب و جای آب خوردن و هنگام آن و نیز شرب موضعی است. وشرب بالضم ،خوردگی و نوشیدگی اسم است مصدر را .وشرب بالفتح، جمع شارب ، آب نوشنده و موضعی است نزدیك مکهٔ معظمه و نوعی از گیاه .وشرب مثلثة نوشیدن آب ومانند آن یاشرب بالفتح مصدر است و بالضم و الکسر اسم مصدر ودروغ بر بستن برکسی و تشنه شدن وضعیف و ناتوان شدن شتر وسیراب گردیدن از لناب اضداد است و نیز شرب بالفتح، دانستن و در یافتن و شرب بفتحتین ،جمع شربة حوضچهای گرداگرد نخلستان (ا).

شربات - بفتحتین .ع. جمع شربة ، بالتحریك، حوضهای گرداگرد نخلستان (ا).

شرباخ - بالکسر وخای معجمه در آخر . ع . سماروغ پژمرده و تباه (ا).

شرباشرن - بفتح هردو شین معجمه وهردو رای مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح وموحده بالف کشیده و آخر نون و در سراج اللغات بعد شین معجمهٔ ثانی عین مهمله و نون نوشته پس برین تقدیر شر باشعن باید خواند نه شر باشرن بمعنی مقدمة الجیش و هراول فوج که اول برمخالف آویزد و جنگ اندازد واین لفظ ترکی است . محمد سعید اشرف : « آغاز ملاقات بتان کن بهوس * شر با شرن مصاحبت حرص وهواست». میر صدی : از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد* فتنه شر باشرن و فوج نگاهش طرح است» (ب).

شرب الیهود - بالضم ع معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل است . سالکای یزدی : « کسی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی * ایاغم پر کن ای ساقی که کاری باعسس دارم » (مص).

شربة - بفتح اول و ثالث .ع خرما بن که از دانه رویدو یك مقدار خورد نی از آب وجز آن ویکبار خوردن. و بالفظ نوشیدن وخوردن سرشتن ودادن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان «مراکز تب محرق انتظار * جگر سوخت یك شربت آبم دهید » خواجه نظامی: « چو دولاب کو شربت تر دهد * ازین سرستاند از آن سر دهد » و شربة بالضم، سرخی روی و موضعی است و بفتح هم آمده و مقدار سیرابی ازآب و شربة بالتحریك، بسیار آبخوری و سیار آب خوردن وتشنگی وشدت گرمی و حوضچهای گرداگرد نخلستان شرب و شربات جمع و گرد زمین . و شربة کهمزة ، نیك آب خوار و شربة بتحریك و تشدید با کجربة و لاثالث لهما، زمین گیاه ناك که درآن درخت نباشد و موضعی است وراه و روش وکار (ا).

شربت الماس - ف کنایه از شمشیر بران و آبدار (ب).

شربت تر - . ف. کنایه از شربت لطیف و نفیس است. کمال‌خجند: «شربت‌تر زتو هر خسته که نوشید دمی*التفاتی بمسیحا ودم‌او نکند» (ب).

شربت حیوان و شربت خضر و مسیحا - .ف. کنایه از آبحیات و عطف لفظ مسیحا بر خضر بنا بر تغلیب است شیخ العارفین : «حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی * بجامی میفروشم شربت خضر و مسیحا را» علی خراسانی : «گر توآئی بسرش شربت حیوان بر کف * خضر را بر سر بیمار تسو خواهم دیدن» (ب).

شربت دار - دال ابجد باالف کشیده ف. کسیکه مرباها و اچارها بسازد و انواع حلواها بپزدو آنرا درعرف حال‌رکابدار‌گویند سیفی: «شربتی دارد لبش بهردل‌بیمار من * مردم و رحمی‌ندارد ماه‌شربت‌دارمن» (ب).

شربت دینار - . ف شربت دوائی زرد رنگ مسهل دافع قبض ودینار بزبان‌یونانی تخم‌کشوث را گویند چنانکه در منتخب اللغات‌است چون‌تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیدند (غ) .

شربتی - .ف. نوعی از زردآلو محسن‌تأثیر : «کام دو جهان بعقد لذت * از شربتیش خورند لذت» وتخمی است بعینه مثل تخم‌ریحان و نوعی ازرنگ مشتبه برنگ شربت‌و عقیق شربتی عقیق که برنگ مذکور بود و اینمعنی ازاهل زبان بتحقیق پیوسته » (ب).

شربش - بفتح اول وثالث ع . ریشه و پرزهٔ جامه .لغت مولدست(ا).

شربقة - بفتح اول‌و ثالث و رابع . ع . بریدن جامه را (ا).

شربین - بفتح اول بروزن قزوین.ف. نام‌درخت قطران‌است‌وآن نوعی ازصنوبر باشد.

شرپون - بضم‌اول‌وبای فارسی بروزن کلگون .ف بمعنی قطران باشد و آن چیزی‌است بغایت سیاه وهر چیز بسیار سیاه‌را باو نسبت‌کنند(ر)

شرة- بالفتح و فتح ثانی مشدد . ع . زن بدتر شری [بضم اول و راء مشدد و از آخر الف بصورت یاء] و شرة بالکسر[وراء مشدد مفتوح] حرص‌وآزمندی و نشاط‌جوانی (ا).

شرث - بالفتح‌وثای مثلثه درآخر.ع. کفش‌کهنه شرثة بالتاء مثله و شرث محرکة ، سطبری پشت دست و کفیدگی آن و ناهمواری و ناراستی‌تیر. وشرث‌ککتف، تیغ تیز (ا).

شرج - بالفتح وجیم درآخر .ع. گروه و آب راه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم شراج و شروج [بضمتین] جمع و مانند و نوع و گونه و روغن کنجد و انبازی و خووطبیعت‌وبدینمعنی بتحریك‌هم‌آمده‌و بمعنی آمیختن وآمیختن گوشت پخته‌باخام و بندبستن خریطه‌راوفراهم آوردن و دروغ بربستن‌برکسی وخره نهادن خشت ووادی است بسه یمن و آبی است مربنی عبس را . و شرج‌محرکة، جای فراخ ازوادی اشراج [بالفتح] جمع وراه کهکشان و فرج زن وگوشهٔ جامه‌دان و بمعنی اشرج گردیدن ستور،واشرج ،ستورکه‌یك خصیهٔ‌وی‌کلان باشد یایك خصیه باشداورا. و نیز شرج بفتحتین، برهنگی وکفتگی‌کمان(ا).

شرجب - بفتح اول وثالث .ع. دراز یا دراز پای بزرگ استخوان و اسپ نجیب(ا).

شرجبان - بالفتح والضم . ع. درختی است که بوته وثمر آن مانند بوته وثمر بادنجان است و بدان پوست پیرایند (ا).

شرجع - بفتح اول وثالث و سکون عین مهمله .ع. دراز و سریرمیت‌یاجنازه‌و تخت و شتر ماده دراز وچوب درازچهار پهلو(ا).

شرجعة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . کرانه وپهلوی چیزیرا برابرکردن‌مثلا چوب چهارپهلو را چون خواهی که برابر گرددگوئی: شرجعها یعنی کرانهٔ‌آنرابرابر ساز (ا).

شرح - بالفتح وحای حطی . ع. پیدا و نمایان کردن و بریدن وکشادن و در یافتن و ربودن دوشیزگی بکررا یا ستان‌کرده گائیدن ویرا و فراخ کردن چیزیرا و بیان کردن سخن پوشیده را وبفارسی بالفظ دادن و گذاردن و داشتن و گفتن مستعمل . میرزا صائب : « قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح * چون‌توانم دادشرح نعمت الوان صبح » .خواجهٔ شیراز : «بهار شرح

جمال تو داده درهر فصل * بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب ». وله : « شبنمی درین ره صد بحر آتشین است * دردا که این معما شرح و بیان ندارد ». خواجه نظامی : « گذارندهٔ شرح شاهنشهی * چنین داد پرسنده را آگهی * که دارا چو لشکر بارمن کشید * تو گفتی که آمد قیامت پدید » ودر بعضی نسخ است « گذارندهٔ تاج شاهنشهی » پس ازما نحن فیه نباشد ظهیر فاریابی: « شرح غم تو لذت شادی بجان دهد * نام لب تو طعم شکر دردهان دهد ». ملا بدرالدین هلالی « نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد * فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد » (ا).

شرحب - بفتح اول و ثالث . ع. دراز و نام مردی (ا).

شرحة - بفتح اول و ثالث ع پارهٔ گوشت فربه بدرازا بریده یا عام است و آهوی کشتهٔ خشك نابریده (ا).

شرح تجرید - شرحی است ازعلامهٔ قوشچی بر تجرید که متن است درعلم عقائد شیعه از خواجه نصیرالدین طوسی (غ)

شرح کشاف انشاء کردن و خواندن - ف کنایه از زیاده گوئی کردن و تکلف حرف زدن سعید اشرف . « بر مصحف روی او نظر کن ناصح * سیار مگوی و شرح کشاف مخوان» شفیع اثر : « لب بیند ازکشف ای صوفی که تادم میزنی * شرح کشافی ز بهرت هر یك انشا کرده اند » (ب).

شرح مطالع - بفتح میم و عین مهمله در آخر کتابی است در علم منطق از ملاقطب الدین غ).

شرح مواقف - بفتح میم و کسر قاف شرحی است از میرسید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید وکلام ازقاضی عضد (غ).

شرخ - بالفتح وخای معجمه در آخر .ع اصل وبن کرانه برآمده از چیزی و کرانهٔ سوفار وهما شرحان ودنبالهٔ پالان و پیش آن و جای برنشستن سوار میان هردو واول جوانی و نتاج هر ساله شتر و فرزند مرد و تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده و جوانان و کودکان نا بالغ . جمع شارخ کشارب ، و شرب [بالفتح] و بمعنی همزاد و همتا و مانند شروخ [بضمتین]جمع واول کارواول جوانی یا موی سیاه یاقوت و نظارت آن و موضعی است یاآن بدال است . و نیز شرخ ، دندان کفایدن شتروجوان شدن کودك (ا).

شرخان - بالفتح .ع هردو کرانهٔ سوفار(فر).

شرخوب - کعصفور .ع استخوان پشت(ا)

شرد - بفتحتین بدال مهمله ع جمع شارد . رمنده و شرد کزبر، جمع شرود کصبور ، بمعنی رمنده(ا).

شرداح - بالکسر وحای حطی در آخر .ع. دراز بزرگ هیکل از شتران و زنان ومرد فربه نرم و فروهشته گوشت ورجل شر داح القدم، مردسطبر و پهن پای و باینمعنی حرف آخر بخای ثخذهم آمده (ا) .

شرداغ - بغین معجمه بروزن شلتاق ف. جامهٔ پیشواز آستین کوتاه باشد (ر)

شرده - .ف ظهوری گوید « از زبان دانیش در طرف چمن افگنده شوره * بلبلان پهلوی کرقمریان شرده خوان » (ب)

شرذمة - بالکسر و کسر ذال معجمه و فتح میم ع گروه اندك از مردم و پارهٔ از بهی و از هر چیزی شراذم وشراذیم جمع. و نیز شراذم جامهای کهنه پاره شده (ا)

شرر - بفتحتین وسکون رای ثانی . ع آتشپاره محمداسحق شوکت : « امشب مرا بیاد نسیم خرام او * برگ شگوفهٔ شرر از نخل آه ریخت » . حکیم زلالی : « هوا را میدرید و گام میزد * شرردر خرمن آرام میزد» صائب: « زروی گرم که جان در شرور گرفت مرا * که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا » .وله : «عشق از خرمن مادود بافلاك رساند * آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد »(ب).

شررآمیز - ف معروف میرزاصائب « نیست آرام درآن دل که هوس بسیار است * شررآمیز ود شعله چوخس بسیار است »

شررة - بالتحریك ع یکپاره آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمیں حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیز آمده چنانکه خبثه[بفتحتین] جمع خبیث

است واین مستفادست از فصول اکبری (غ).
شرر در پیرهن ـ .ف. کنایه از مضطرب و بیقرار : «فلك با داغ مهر دردجانگاه * شرردر پیرهن از اختر شاه » (ب)
شررستان ـ . ف . معروف ظهوری : « روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر* چرخ ازشعلهٔ‌آهم شررستان گشتست» (ب) .
شرز ـ بالفتح وزای‌هوز در آخر .ع درشتی و سختی و سخت توانائی وهلاکت و منه رماه الله بشرزة ،ای‌بهلکة. وبمعنی بریدن (ا).
شرزك ـ بکسر اول وثانی وسکون زای‌هوز وفتح دال ابجد وکاف ساکن .ف. آلوی کوهی را گویند و آن زردرنگ میباشد و علف شیران همانست و مغربیان زعرور و عربان تفاح‌البری خواشد ازبرهان ودر فرهنگ ناصری‌باین معنی شرزده بتبدیل‌هاء آمده .
شرزه ـ بروزن هرزه .ف. شیرخشمناك وبرهنه دندان و برپلنگ نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گفته : « ببالا برآمد چو شرزه پلنگ *خروشان یکی تیغ هندی بچنگ » از فرهنگ ناصری و در بهار عجم وشته که‌شرزه مطلق حیوان قوی و مهیب‌وتخصیص خشمناك و برهنه‌دندان چنانکه در سروری ورشیدی وتخصیص صاحب برهان‌که دربده‌ایست غالب ترازشیر چنانچه از مؤید الفضلا نقل کرده وتخصیص صاحب جهانگیری‌که این لفظ راجزبر شیرو پلنگ‌بر سباع دیگراطلاق نکنند همه بیجاست . میر معزی : « زبس نهیب سر اندر کشند ودم نزنند * نهنگ شرزه وپیل دمان و شیرعرین » .حکیم‌فردوسی : «خروشید بارغربان به‌بست *ابر پشت شرزه‌هیونان‌مست» .
شرس ـ بالفتح وسین‌مهمله .ع جای درشت و بالکسر، شوره گز ودرختی است کوهی شرس . بفتحتین ، درخت شوره گز و بد خوی و شدت خلاف ونزاع (ا).
شرسوف ـ کعصفور ع کرکرانك یا سر استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد شراسیف [بالفتح]جمع. وشتر مقید وشتر یکپای پی کرده وبلاواول سختی (ا).
شرشر ـ بالفتح والکسر ع گیاهی است که برزمین همچو رسن دراز روید و شواء شرشر ، بریان خون یا روغن چکان (ا).
شرشرة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. کفانیدن چیزیرا و پاره کردن (ا).
شرشور ـ کعصفور .ع. مرغی است (ا) .
شرص ـ بالکسر وصاد مهمله .ع. نزعة وآن‌یك سوی پیشانی است نزدیك صدغ شرصة کمنیة ، و شراص بالکسر ، جمع . و شرص بالفتح ، سبقت وبیشی کردن‌کسی را بسخن . ونیزشرص نخستین برفتار آمدن شتر بچه وکشیدن وسختی ودرشتی وبریدن. وشرص بفتحتین، بریدگی‌است بر بینی شتر ماده یعنی بینی آنرا رخنه کرده‌رسن مهاردرا در آن‌کنند تا ناقه مطیع تر وشتاب تر باشد و بندی‌است از بند های‌کشتی‌گیران وآن‌چنان‌باشد که حریف را برکمر خودگرفته بر زمین زنند و درشتی زمین (ا) .
شرصتان ـ بالکسر .ع. دوکرانه پیشانی واز آنجاست ابتدای هر دو نزعة (ا) .
شرط ـ بالفتح وطای مهمله در آخر . ع. لازم گردانیدن چیزیرا ولازم‌گرفتن در بیع‌ومانندآن وپیمان‌وعهد. شروط جمع و تعلیق کردن چیزیرا بچیزی وشترزدن وناکس‌ولئیم‌وفرومایه.اشراط [بالفتح] وشرط بمعنی عهدوپیمان بفارسی بالفظ کردن مستعمل . حضرت میر خسرو : « زان دو شرطی‌که شاه در خورکرد *کرد نرماده ماده را نرکرد» وبمعنی طور وطرزمستعمل‌فارسیان‌است. خواجه نظامی : « بشرطی‌کنم جان خود جای‌او* که هرگز نتابم سر از رای او» وشرط بالضم‌و وفتح رای مهمله جمع شرطة ، بمعنی سرهنگ و پیاده‌شحنه. وشرط‌بفتحتین، بمعنی نشان اشراط [بالفتح]جمع. وهر آب راههٔ خرد که از مقدار ده‌گز آید واول هر چیزی وستورریزه وبلایه و مردم سفله وناکس ومهتر وشریف قوم از لغات اضداد است (ا.ب) .
شرطان ـ بفتحات .ع. دوستاره‌اند از برج‌حمل وآن هر دوشاخ وی‌اند یقال اذا طلع الشرطان القت الابل اوبارها فی الاعطان .و بجانب‌شمال ستارهٔ استخرد بعض‌عرب این هرسه را ازمنازل قمرگویند واشراط نامند (ا) .

شرطة - بضم اول وفتح ثالث ع . چیزی که معلق کنند بچیزی وشرط و پیمان وانصار واولیای مرد ومنه یا شرطة الله ای انصار الله و بمعنی چاوش شحنه وسرهنگ آن . شرط کصرد ، جمع ر پیاده کوتوال شرطی کترکی وشرطی کجهنی مثله . او نیز شرطه ، بالضم بـاد موافق مراد. خواجهٔ شیراز : «کشتی شکستگانیم‌ای باد شرطه برخیزه باشدکه بازبینیم آن یار آشنا را» و بمعنی نشان وعلامت (ا.غ) .

شرطین - بفتحات هر سه حرف اول ع تثنیهٔ شرط یعنی علامت ودوستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر ازمنتخب ودر شرح قران السعدین نوشته که شرطین ، دوستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرط است که بضم اول بمعنی اول هر چیز باشد (غ) .

شرطیه - بالفتح ع کنایه از قضیهٔ شرطیه چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود (غ) .

شرع - بالفتح وعین مهمله در آخر ع. مانند و مثل چیزی وراه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان وبدان امر نموده وراه راست نهادن ودر خانه بر راه گشادن وبآب در آمدن شتر و پوست کندن وراست شدن نیزه وبسیار بلند کردن چیزیرا وبکاری در شدن وگشادن گره رسن را و هردوکرانهٔ آنرا درگوشهٔ دلوومانند آن انداختن وشرع بفارسی با لفظ نهادن کنایه از ایجاد کردن میر معزی : «فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد * گر خبر یابد ازین رخصت توخواجه امام» وشرع بالکسر، موضعی است ودوال نعلین وتارهای بربط (ا.ب) .

شرعاف - بالکسر وبالضم ع پوست شکوفهٔ خرما بن نر (ا) .

شرعب - کجعفر .ع. دراز (ا) .

شرعبة - بفتح اول وثالث ورابع ع بریدن پوست را بدرازا (ا) .

شرعبی - بفتح اول وثالث وکسر رابع ع نوعی از چادر ها ومرد دراز نیکوبدن (ا) .

شرعة - بکسر اول وفتح ثالث ع راه پیدا کرده خدای بر بندگان در بندگی وراه روشن وراست ودام مرغ سنگخوار وزه کمان وبدینمعنی بفتح اول هم آمده شرعی بیای نسبت مثله و مثل مانند چیزی شرع بالکسر والفتح ، وشرع کعنب جمع .شراع بالکسر جمع الجمع و شرعه محرکة ، صفه مسقف وپوشیده اشراع [بالفتح] جمع (ا) .

شرعوب - کعصفور . ع گیاهی است یا ثمرهٔ گیاهی است و غوک ریزه است (ا) .

شرعوف - کعصفور ع. گیاهی است یابار گیاهی است (ا) .

شرغ - بالفتح وغین معجمه.ع غوک ریزه والکسر افصح ویحرک ودهی است به بخارا (ا) .

شرغوف - کعصفور .ع. گیاهی است یا ثمر گیاهی است وغوک ریزه (ا) .

شرف - محرکة .ع. بلندی وجای بلند وبزرگی آبائی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب وتقوی وپرهیزکاری وکوهان شتر وتك اسپ که يك غايت جری آنست یا مقدار يك گروه و سرامر بزرگ رسیدن از خیر یا از شر و کوهی است نزدیك کوه شریف وبمعنی اول بفارسی با لفظ یافتن وداشتن وکردن مستعمل . میرخسرو «جمال من ازو نوری بکف کرد - که مه با نور خور از وی شرف کرد» . خواجه نظامی : «شرف یافته مشتری از حمل . گراینده از علم سوی عمل» . میر معزی : «آسمان قدریکه تاکشته وجودش بر زمین * از وجوداو شرف دارد زمین بر آسمان». وله «توآن‌شاهی که از شاهان بتو قدرو شرف دارد * نگین وتیغ وتاج وتخت وکمت وملك واسپ وزین» ونیز شرف دوام کردن بر خوردن کوهان وبلند سدن گوش وشرف بالفتح، چیره شدن کسی را ببزرگی یا در حسب وکنگره ساختن برای حائط وشرف آفتاب، بفتحتین ،در درجهٔ نوزدهم برج حمل است در منزل بطین وشرف ماه دردرجه سوم برج ثور در منزل ثریا وعطارد را در سنبله و زهره را در حوت ومریخ را در جدی ومشتریرا در سرطان وزحل را در میزان وشرف کصرد،جمع شرفة بالضم کنگره (ا ب غ) .

شرفی - بالفتح بر وزن کنف ف تختهٔ باشد که پیش در نصب سازند (ر) .

شرفاء - بالفتح ع خانهٔ کنگره دارشرف ککتب

جمع واذن شرفاء گوش دراز وشرفاء کامراء ، جمع شریف کامیر مرد بزرگ قدر (ا) .

شرفات الفرس - بضمتین .ع. گردن اسب و جای بر نشستن ردیف از اسب (ا) .

شرفاك - بر وزن غمناك ف هرآواز را گویند عموماً وآواز پای را خصوصاً ادیب صابر گفته : «تاچهرهٔ دل گرفت غم پاك * بر طاس فلك فتاد شرفاك» . شمس فخری گفته : «تاکه هنگام رفتن اندر راه * نبود مور ومار را شرفاك» . شرفه نیز گفته اند . مولوی گفته : «کاروان شکراز مصر رسید * شرفهٔ بانگ درامی آید» . سنائی گفته: ع « پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاك نان» وآنرا شرفنك وشرفان وشرنك نیز گویند وشرفه بمعنی کنگره عربی است نه پارسی (ن) .

شرفالنك - بفتح اول ولام بر وزن سبزه رنگ . ف . بمعنی شرفاك است وبکسر اول و لام نیز درستست (ر) .

شرفانك وشرفه - .ف درشرفاك گذشت (ر).

شرفة - بضم اول وفتح ثالث .ع. کنگره. شرف کصردجمع. وگزیده ترین مال و بزرگی وفضل وفزونی (ا) .

شرفث - بثای مثلثه کجعفر ع. درختی است کوچك از جنس یتوعات (ا) .

شرفه - بفتح اول بر وزن هرزه .ف. صداوآواز پا راگویند خصوصاً وهر صدای را عموماً وبکسر اول هم هست (ر) .

شرق - بالفتح وسکون قاف .ع. بمعنی آفتاب و بحرك یقال طلع الشرق و سپیدی و روشنی آن وجای بر آمدن آفتاب ومشرق و روشنی که از شکاف در درآید بدینمعنی بکسرهم آمده و زن خوبروی وشکاف ومرغی است میان غلیواز و چرغ واقلیمی است وتابان و روشن شدن و بر آمدن آفتاب وگوش گوسپند شگافتن و غوره بر آوردن خرما بن. و بفتحتین، شکافته شدن گوش ستور بدرازا وگوش شگافته ستور واندوه وغصه ناك شدن ودر گلوماندن چیزی وگوشتی که چربی نداشته باشد ونزدیك شدن آفتاب بغروب وضعیف شدن روشنی آن وسرخ شدن چشم بخون. وبفتح اول و کسرراء، بمعنی گوشت بی چربی (ا.م) .

شرقاء - بالفتح .ع گوسفند شکافته گوش (ا) .

شرقة - بالفتح .ع آفتابگاه و آفتاب وقتی که بر آید شرقة کفرحة ، آفتاب چون بر آید. وشرقة محرکة ، داغی است که بدان گوسفند شرقاء را داغ کنند (ا) .

شرقراق - بفتحتین .ع. مرغی است (ا).

شرقیة - بیای مشدد .ع. آنکه اورا آفتاب صبح رسد ضدغربیة وشرقیة شهرستانی بمصر ومحله ایست به بغداد (ا).

شرك - بروزن فلك .ف. بمعنی شرا باشد وآن جوششی است که بجهت ترکیب خون وصفرا در بدن پیدا میشود وخرقهٔ را نیز گویند که دارو درو بندند (ن).

شرك - بالفتح .ع. موضعی است وبالکسر انبازی وکفرو انباز وانبازی در نسب ودادن بکسی زمین را بر نصف یا ثلث و وبا و حصه ونصیب . و شرك محرکة، دام صیاد و آنچه برای صیدمرغان برپاکنند شرکة یکی شرك . ککتب ، جمع نادراً و شاهراه و راه میانه روشن (ا) .

شرکاء - بضم اول وفتح ثانی .ع جمع شریك (غ).

شرکة - بالکسر والضم .ع انبازی و شرکة الشیطان ، خباثت اوست و محرکة دهی است مربنی اسد را و دام صیاد وهی اخص من الشرك وشرکة ، بالکسر ، انباز کسی گردیدن و پاره گردیدن شراك کفش (ا).

شرکی - کهذبی و تشدد الراء ع . سیر شتاب و لطم شتاب متواتر (ا) .

شرم - بالفتح .ف. بمعنی حیا ونفی آن بلفظ بی و ستیزه خوی از صفات اوست و بمجاز چیزیکه ازدیدنش شرم آید ولهذا اطلاق آن بر نرة، آدمی نیز میکنند . حکیم سوزنی گوید : « شرم من تا بحد پشم بکون زن او ، تا نماند ز من این شلف بنفرین بی شرم » فردوسی درقصهٔ دختر اردوان وبریدن وزیر آلت خود را گفته است : « بشه گفت کاین خون گرم من است * بریده ز تن باز شرم من است * بجستم بفرمان آزرم خویش * بریدم هم اندر زمان شرم خویش » وبدینمعنی با لفظ بریدن و بمعنی اول با لفظ کردن ونهادن و داشتن وخوردن وکشیدن وشکستن و چکیدن و

باختن و باریدن مستعمل پسین دو لفظ دارو گذشت. میرزا صائب: «که گفته است در ابر سپید باران نیست * که شرم حسن زروی نقاب می بارد». وله: «شرم ازنگاه آن گل سیراب میچکد * زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد» وله: «نشاندی ازفریب وعده صدبارم بخاك وخون * نکردی شرم یکبار ازدل امیدوارمن». اوحدالدین انوری: «چند بی برگ و نوا صبرکنی شرم بنه * عاقلان حامل اندیشه نباشند برای». وله: «در بزم رشك برده از و شاخ در خزان * در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار». خواجهٔ شیراز: «حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار * عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی». شفیع اثر: «شرم مجلسها شکست از شیوهای مضحکت * خلق را چون زعفران از بسکه خندانیده ای» میان ناصرعلی: «توبه گستاخی است شرم از روی رحمت میکشم * معصیتهای پریشان را فراهم میکنم» (ب).

شرم - بالفتح. ع. درختی است ولجهٔ دریا یا شاخهای آن و گیاه بسیار انبوه وبالیده که سرآن خورده شود وموضعی است و شکافتن و کفتن و بریدن طرف بینی واندك ازمال دادن. وشرم محرکة، کفتکی بینی (ا).

شرماء - بالفتح. ع. موضعی است و زن مفضاة یعنی هر دو فرجش یکی شده (ا).

شرم آلود - ف. بمعنی. میرزا صائب: «از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز * بیدمجنون سر به پیش انداختن بارآورد». وله: «روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود * شبنم بیگانه راه ره نیست در بستان او». وله: «چشم شرم آلود او را مردمك چون مهر شرم * از پریشان کردی نظاره دارد در حصار» مابقی از تحقیقات این درشرمگین بیاید (ب).

شرمانیدن - ف. شرمنده کردن (فر).

شرم جای - ف. جای سترعورت - امیرخسرو: خالی که بشرم جای آن نوش لب است * برچشمهٔ خورشید نشانی ز شب است * جائی که مگس بلغزد ار بنشیند * خالش مگس است و می نلغزد عجب است» (ب).

شرمح - بفتح اول وثالث و سکون حای حطی. ع. توانا ودراز - شرامح [بفتح اول و کسر چهارم] وشرامحة [بفتح اول و پنجم و کسر چهارم] جمع (ا).

شرم حضور و شرم حضوری - عظیمای بن ملاقیدی: «پنجهٔ شرم حضوری گر بگیرد دامنت * تا قیامت میتوان سردرگریبان داشتن». میرزا صائب: «دارد هنوز شرم حضورم را نگاه * پنهان زمن بخلوت آئینه میرود» واگر گفته شود که دربیت اول شرم حضوری بیای تنکیری است وجهی است (ب).

شرمحی - بالفتح. ع. توانا وقوی (ا).

شرم زده - ف. بمعنی. خواجهٔ شیراز: «ای شرم زده غنچهٔ مستور ازتو * حیران وخجل نرگس مخمور ازنو * گل باتو برابری کجا خواهد کرد * کونور زمه دارد ومه نور ازتو». ومابقی ازتحقیقات این درشرمگین بیاید (ب).

شرم ساخته - ف. شرمیکه بتکلف باشد ودر واقع نباشد و قریب باین معنی شرم حضور و شرم حضوری که گذشت. میرزا صائب: «شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد * شهباز نظر دوخته محجوب نباشد» (ب).

شرمسار - ف. معروف و نیز بمعنی شرمساری حسن رفیع: «زلف اورا زبردن دل غیر * موبمو شرمسار بایستی». شیخ شیراز: «کرم بین ولطف خداوندگار * گنه بنده کردست واو شرمسار». صائب: «هرسیه کاریکه ازکردارخود شد منفعل * ابر رحمت ازجبین شرمسارخویش یافت». ومابقی ازتحقیقات این درشرمگین بیاید وشرمسار شدن دررخ کسی نیز محاوره است چنانکه سندش در شرمگین بیاید (ب).

شرمساری - ف. بالفظ کشیدن بصلهٔ از مستعمل. امیرشاهی سبزواری: «میکشد سروپیش بالایت * شرمساری زقدکوته خویش» (ب).

شرمگاه - ف. مرادف شرم جای که گذشت. امیرخسرو. رباعی: «خالی است بشرمگاهت ای مه که گراو * درچشم بود دیده نباشد مگراو * یا رب چه معماست برآن تختهٔ عاج * یك نقطه و چند حرف باریك براو» (ب)

شرمگین وشرمناك وشرمنده وشرم آلوده و شرم زده و شرمسار وشرمین وشرمی -

.ف. بمعنی لیکن اینقدر هست که اطلاق شرمنده برجناب باری تعالی سوء ادب است و لهذا تنها در عباد استعمال یافته برخلاف شرمسار که اطلاق آن برعباد واجب است و برب العباد و بعضی اعضا بلکه سایر کلمات مذکور براین هر دو نیز آمده ومثالهای هریك در مقام خود نوشته شده . و شرمسار شدن در رخ کسی نیزمحاوره است. امیر خسرو: «ورزتو درقلب من آید غبار * هم توشوی دررخ من شرمسار». صائب: «مدار بوسه ازآن روی شرمناك طمع * که خضر تشنه ازین چشمه سار برگردد». باقر کاشی : «چشم ازو بر نمیتوانم داشت * دیدهٔ شرمناك من چه کند». عرفی: «بکرم چشمی من در نظارهٔ معنی * بشرمگینی من در افادهٔ اشعار». شیخ العارفین : «بمخموری لب خشك ازز بان شرمگین دارم * خط پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده را ماند»(ب).

شرمندگی یافتن - .ف. مرادف خجالت کشیدن باشد. خواجه آصفی: «خویش را آراستی هرروز بر رنگ دگر * بارها شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت» (ب).

شرمنده - .ف. اسم فاعل ازشرمیدن ودر استعمال متأخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است مگر فارسیان گاهی ازاسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه ازدیر دیریده و بعضی از محققین که براشتقاق جامد قایل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم منده بوده بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه نیمن وسپید یو بود وهای مختفی در آخر برای تشبیه آوروند چنانکه درلفظ دندانه وزبانه بمعنی مشابه دندان ومشابه زبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصیکه مشابه وصاحب شرم باشد فافهم(غ)

شرمه - بفتح ف بمعنی شرمنده وخجل (غ).

- میدن - .ف. شرمنده گردیدن (فر) .

شرمین - .ف. بمعنی. میرزا صائب · «گرچه درشرم وحیا چهرهٔ مریم مثل است * هست رخسار تو صد پرده ازوشرمین تر» ومابقی ازتحقیقات این درشرمگین گذشت(ب) .

شرن - بالفتح .ع. شکافته وکفته شدن سنگ و نتجتین شهری است به تبرستان (ا)

شرناف - بالکسر ع بمعنی شریاف است وزناً ومعناً وآن برگ کشت که درازوانبوه شود چنانکه ببرند آنرا (ا)

شرناق - بالکسر .ع. جسمی است شحمی که بر پلك بالائین پیدا گردد (ا).

شرنبث - کغضنفر .ع مردسطبر ودرشت هردو کف دست وپای وشیر بیشه و نام مردی (ا).

شرند - ف. نام یکی ازکتب مغان بوده(ن).

شرنف - بفتح اول و ثالث .ع. بریدن شرناف را (ا) .

شرنق - بفتح اول وثالث .ع بریدن چیزی(ا).

شرنگ - بروزن پلنگ .ف حنظل وآن خربوزهٔ صحرائی است شبیه به دستنبوی مخططوخرزهره نیز گویند وبرعموم زهر نیزشرنگ اطلاق کرده‌اند ظهیر فاریابی گفته : «ابای نظم مرا نیزچاشنی مطلب * که در مذاق زمانه یکیست شهدوشرنگ» وبمعنی زهر. ملك الشعرا گفته «اگر زفضل تقدم سخن رود دیدیم * شرنگ دردم ماران ومهره در دنبال» (ن).

شرنوع - بضم اول وثالث .ع. بمعنی غوك(ا).

شرواص - بالکسر وصاد مهمله درآخر ع. سطبر ونرم ازهرچیزی (ا) .

شرواض - بالکسر وضاد معجمه درآخر ع ستر نرم وفربه ورام (ا)

شروال - بالکسر .ع. لغتی است درسروال بسین مهمله (ا).

شروان - بکسر اول بپارسی نام درخت سرو است وسرو عربی است وشروان نام شهرخاقانی است (ن غ) .

شروب - کصبور .ع. آشامیدنی از مائعات یا آب نه شور ونه خوش و نیك آبخوار وماده شتر آزمند نر . و شروب [بضمتین] جمع شارب بمعنی آب نوشنده (ا).

شروج - بضمتین وجیم در آخر ع جمع شرج بالفتح ، آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم (ا) .

شروح - بضمتین وحای حطی درآخر .ع. جمع شرح (فر)

شروخ - بضمتین وخای معجمه درآخر ع درخت

عضاة ودندان کفانیدن شتر و نیزجمع شرخ بالفتح بمعنی همزادوهمتا ومانند (ا).

شرود - کصبور ودال مهمله درآخر.ع. رمنده وشردکزبر، جمع. وشرود بضمتین، رمیدن (ا).

شرور - بضمتین بهردورای مهمله .ع. بدیهاو شرارتها واین‌جمع شراست(اغ).

شروط - بضمتین وطای مهمله .ع. جمع شرط بالفتح پیمان(ا).

شروع - بضمتین و عین . ع . شتر بآب در آینده. شرع کرکع، جمع. و نیزشروع بکاری‌در آمدن (ام) .

شروف - بالفتح وتشدیدرای مضموم .ف. بمعنی زنبرو آن‌تختهٔ باشدکه برهردوسرآن دستهٔ از چوب‌تعبیه کنند و بر آن گل‌وخاك کشندودرشرفنامه بمعنی منقل(غ).

شروف - بضمتین .ع. کلان سال گردیدن شتر ماده (ا).

شروق - بضمتین .ع. برآمدن‌آفتاب وشکافتن گوش گوسپند و جزآن ازمنتخب ومجازاً بمعنی روشنی (غ).

شروك - بکسر اول وضم رای مهمله با واو وکاف عربی ساکن بزبان‌اهالی قاثمات‌خراسان صاحب‌حسن بسیارجمیل‌راگویند (ن).

شروم - کصبور .ع. زن‌که هر دو فرجش یکی شده باشد (ا).

شروه - بروزن هرزه.ف. نوعی‌ازخوانندگی‌که آنراشهری نیزگویند (ن).

شروی - کجدوی .ع. مثل ومانند (ا).

شروین - بروزن پروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قلعه شیروان است بلی تحقیق آنست که نام‌انوشیروان‌دادگربوده وشهرشیروان را بنام خود بنا نموده و طائفه سلاطین شیروان نیز ازاولاد اوبوده‌اند وشروین‌مخفف‌انوشروان است خاقانی شیروانی‌درمدح پدر خود علی‌نجار گفته: «ضامن ارزاق من‌اوست‌مباداکه من*منت شروین برم واندهٔشروان او» ناصرخسروگفته: «نوگشته کهن شود علی‌حال * ورنیست کمرکه کوه شروین* آن‌کودکی چوانگبین شد *وآمد پیری‌ترش چو رخبین». و نام یکی ازسپهبدان و حکام تبرستان بوده‌که آن طائفه را ملك‌الجبال میگفته‌اند و بعد ازوپسرش شهریار که پدرملوك باوندیه بود بپادشاهی مازندران‌رسید(ن).

شره - بفتحتین وسکون‌ها .ع. غالب شدن‌حرص ازمنتخب ومدار وکشف وصراح‌ومؤیدوسروری ولطائف و صاحب لطائف از حـل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط وتیزی وجوانی وحرص ودرمنتخب وصراح بفتح اول وکسرثانی بمعنی حریص (غ).

شری - بالفتح وکسرثانی .ع. حنظل یابرگ‌یا درخت آن وخرمابن آن‌که از دانـه‌رسته باشد شریة یکی وشری‌کرحی، آبله ریزه سرخ حکاك کرب انگیزکه براندام ازجهت بخارات حـاره دفعة برآید دراکثر وبشب شدت گیرد و آنرا خراج هم‌نامند. و نیزشری ، فرومایه ازشتران‌و گزیده‌آن‌شراة [بالفتح] مثله‌ازلغات‌اضداداست‌و کوه‌وراه وراهی‌است‌درکوه‌سلمی‌شیرناك‌وکوهی است بنجد مربنی طی‌را وکوهی است به‌تمامه و وادی است میان کبك ونعمان برمسافت یکشب ازعرفه وناحیه .اشراه‌بالمـد جمع. و نیز شری بالفتح اسپ نیك رفتار و شری بالکسر بـالف مقصوره‌خریدن وفروختن وشری کغنی‌اسپ بنهایت رسیده دررفتار و بسیار جنبان و شتاب وگشاده گام (اك).

شریاف - بالکسر . ع . بمعنی شرناف است بنون (ا) .

شریان - بالکسر .ع. هررگی جهنده ودر آن روح به‌نسبت خون زیاده میباشد وبفتح هم‌آمده اما بالکسر افصح است وجوی‌ازتشبیهات‌اوست شرائین‌جمع وشریان بالفتح ، وادی است و نام درختی (اغ)

شریان بازی - .ف. طالب آملی : « اطفال کرشمه را بمهدت * شریان بازی کرشمه بازی است» (ب).

شریب- کامیر.ع آب که‌آشامیدنی راشاید یانه آب شور ونه‌خوش ونیزشریب آب‌کش یاآنکه بانوآب داده شود وهم آبخور نو که ستوران هر دو بیك نوبت‌آب‌خورند وهوفعیل‌بمعنی‌مفاعل

کندیم واکیل. و نیز شریب شهری است میان مکه و بحرین و کوهیست نجدی. وشریب کسکیت، نیك شرابخوار وآزمند شراب(ا).

شریبة - بالفتح وکسر ثانی .ع گوسپندان که آب خورده بازگردانند ودرپی یکدیگردر آید (ا).

شریتا - بانای قرشت بر وزن مسیحا بلغت زند وپازند پادشاه راگویند (ر).

شریج - بجیم کامیر.ع. مانند و نوعی ازچوب که از آن کمان سازند (ا).

شریجان - بالفتح وکسر ثانی .ع. دو قرنه و دو رنگ مختلف ازسرچه باشد ودوخط ازدوعلم چادر (ا).

شریجة - کسفینة .ع. باردانی است که ازچوب خرما ومانندآن بافند جهت بارخربزه ومانندآن وکمانی که ازچوب شریج سازند وکابك کبوتران که از نی ساخته باشند وپی که بدان پرتیرچفسانند وپاره ازهرچیزی(ا).

شریح - بحای حطی کامیر .ع. پارهٔ گوشت فربه بدراز بریده یاعام است وفرج زن یاآن شریح است کزبیر، وشریحة پارهٔ گوشت (ا).

شرید - بفتح اول وکسر ثانی .ع رانده(ا).

شریدان - بالضم وتشدیدرا ف. بمعنی پیاپی ریختن آب ومانندآن ازناودان یا جای دیگر و برین قیاس شران یعنی پیاپی دوان وریزان وآواز ریختن پیاپی شرشر بضم هردوشین ، نیزگفته اند وشار نیز درآبشار وسرشار بمعنی ریختن است یعنی آب ریزو سرریز (ن).

شریدن - بر وزن رسیدن ف بمعنی تراویدن باشد وبالضم اول وثانی مشدد بروزن غریدن بمعنی ریختن پی‌درپی باشد بیفاصله (ر).

شریر - بهردورای مهمله کامیر.ع بمعنی بد. اشرار [بالفتح] واشراء [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] جمع و جانب دریا و درختیست دریائی و شریر کسکیت مرد بسیار شر .شریرون جمع(ا)

شریصة - بصادمهمله کسفینة .ع. بمعنی رخسار . شرائص [بفتح اول وکسرچهارم] جمع (ا)

شریط - بطای مهمله کامیر ع رسن ازپوست خرما تافته جهت تخت ومانند آن یاعام است و طبلة زنان که دروی بوی خوش نهند وجامه دان ودهی است بجزیره خضرار اندیسه ؟ (ا).

شریطة - کسفینة .ع. لازم گرفتن چیزی وپیمان شرائط جمع وشترشگافته گوش وگوسپند که در گلوی آن نشان اندك و خفیف مانند نشان حجامت کنند ورگ گردن آن را بزنند و خون نریزند (ا) .

شریع - بعین مهمله کامیر.ع. نیك دلیر وکتان نیکو وجید (ا) .

شریعة - کسفینة .ع. راه پیدا کرده خدای تعالی بربندگان دربندگی وراه روشن وراست وآستانه وجای بآب درآمدن. میرمعزی بمعنی اول : «مگرخزان برزان نوشریعتی بنهاد * که کرد بر همه عالم مباح خون رزان »(اب).

شریف - کامیر .ع مرد بزرگ قدر. شرفا،[بضم اول وفتح دوم] واشراف و شرف محرکة جمع ونام شهری ازایران. مفید بلخی: «ای شام شریف طرهٔ مشکینت* وی صبح نشابور رخ رنگینت *خال توفرح بخش تراز شام حیات سرهند سواد کاکل پرچینت» . وقومیست که عمال سلاطین مصر را معزول العمل ساخته بطناً بعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست کعبه اند وآنجماعه را شرفاء کعبه گویند شریف مفرد آنست از کتب تواریخ معلوم شد سالك یزدی: «ماشریف کعبهٔ عشقیم و دایم برهمن * ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد» وشریف کزبیر کوهی است بس بلند در بلاد عرب وآبیست مربنی نمیررا بنجد و آنرا روزی است یاآبی است بریمین آن کوه شرف است وبریسار آن کوه شریف (اب) .

شریفة - بفتح اول وثالث و رابع .ع. شریاف کشت را بریدن (ا).

شریق - کامیر .ع. آفتاب وقتیکه برآید وزن خرد فرج یازنیکه هر دوراه او یکی شده باشد ونام مردی وموضعیست بیمن وکودك خوبروی . شرق بالضم جمع وشریق کزبیر ، موضعی است نزدیك رادی عقیق (ا).

شریك - کامیر ع انباز اشراك[بالفتح] وشرکاء [بضم اول وفتح دوم] جمع و بمعنی بت و نیز از اسماء رجال است (ا).

شریك ایزد ـ بسکون کاف ف. واله‌هروی: «اوشبیه‌حق اگرحق متصور گشتی* اوشریك ایزد اگرداشتی ایزد انباز» (ب).

شز ـ بالفتح وتشدیدزای هوز ع چیزی سخت خشك شریزکامیر مثله (ا).

شزازة ـ بالفتح .ع سخت خشك‌شدن(ا).

شزب ـ بالفتح.ع لاغرو باریك گردیدن‌ودرشت شدن جای وخشك شدن شاخ و پژ مـریدن و شزب کرکم، جمع‌شازب بمعنی‌لاغروخشك‌ازاسپ وجزآن (ا).

شزبة ـ بفتح اول وثالث .ع. کمان نه‌کهن‌باشد ونه نو ومادهٔ خر لاغرو بضم‌اول بمعنی‌فرصت(ا).

شزر ـ بالفتح وزای مهمله در آخر .ع. بدنبال چشم نگریستن کسیرا از غضب یا از تکبر یـا باعراض وکراهت دیدن یا دریك‌جانب کسی نظر کردن یا چپاراست دیدن ونیزه زدن وچشم زخم رسانیدن وباشکونه تافتن رسن را یـا از چپ تاب دادن‌آنرا وبسوی راست گردانیدن آسیا را ونیز شرر، بمعنی رشته باشگونه و ناو است وشدت وسختی. وشزر محرکة،اعراض و تکبر و خشم (ا).

شزراء ـ بالفتح .ع. چشم سرخ‌که در نگاه آن تکبر واعراض‌باشد .

شزرة ـ بالضم.ع. سرخی‌چشم (ا).

شزن ـ بالفتح .ع. شتالنگ‌که بوی‌بازی‌کنند و بفتحتین مرد دشوار خو وسختی‌زندگانی وناحیه وجانب ودوری و زمین دوشت وشادمان شدن و سخت مانده شدن از برهنگی پای ودرشتی زمین ودرشتی وشزن. بضمتین ناحیه و کرانه وجانب چیزی و شتالنگ که بدان بازی کنند شزنـة بضمتین وبتحریك وبضم شین وسکون‌راسختی و درشتی وکرانه (ا).

شزنة ـ بالفتح .ع زن‌بخیل (ا).

شزوب ـ بضمتین ع شزیب کامیرشاخ‌پژمریده پیش از آنکه‌اصلاح یابد ولاغرو باریك‌گردیدن و دوشت شدن جـای و خشك شدن شاخ و پژمریدن (ا).

شزونة ـ بضمتین .ع. درشتی‌زمین ودرشتی(ا).

شزیب ـ کامیر .ع. شاخ پژمریده‌پیش ازآنکه اصلاح یابد . شزوب جمع وکمان‌که نه‌نو باشد و نه کهن (ا) .

شزیز ـ بهر دوزای هوز بروزن‌امیر ع چیزی سخت خشك(ا).

شس ـ بالفتح وتشدید سین مهمله . ع . زمین سخت ودرشت که بیك‌سنگ‌ماند.شسوس[بضمتین] وشساس جمع .شسیس مثله، ونیز شس‌نام‌گیاهی است (ا) .

شسب ـ بفتحتین . ع . خشك و لاغر گردیدن . شسابة مثله و شسب بـالکسر، کمان که نه‌نو باشد ونه کهن (ا).

شسپ ـ بفتح اول وسکون ثانی و بای فارسی .ف. بمعنی جهنده‌وخیزکننده باشد ومخفف‌گشسپ است (ن) .

شست ـ بالفتح .ف. عدد معروف ودررسم خط بصاد نویسند وآن معرب است چنانکه سدکه دو پنجاه است هم بسین است وبصاد نویسند و قلاب آهنی‌که بدان ماهی شکارکنند میرزا عبدالغنی قبول ع: «ماهی نشدخلاص‌اگرشست‌من‌گسیخت» ونرانگشت‌که ترجمهٔ ابهام‌است . محسن تأثیر : «لایق شأن بزرگان نیست هرشغل خسیس*شست زان دروقت خارش فارغ از خاریدن است» . و بمعنی نشترفصاد وزنار وخم زلف وحلقهٔ‌کمند و رسن زلف و مـانند آن وبمعنی تیر وکمان نیز آمده وصاف . دلگشا . الماس گون ازصفات و بمعنی قلاب هلال از تشبیهات اوست.حسین‌ثنائی: «هلال شست توگر سایه افکند دربحر* بـدیده تیر زند آفتاب سان‌گوهر» . و بـالفظ بستن و گشادن‌وریختن‌وگسیختن وگرفتن مستعمل.خواجه نظامی: «غلامان ترکم چو گیرند شست*زتیری رسد لشکری‌را شکست» وله: «اگر خسروشست امیران بود* هم اماج این شست گیران بود» . نورالدین ظهوری : «شست‌ترکان‌کماندارمریزاد که دوخت * چشم بربخیهٔ پیکان جگر پارهٔما» . وله: «دردلم حسرت‌پیکان توگردید گره*شست بگشای که درسینه نفس تیرشدست». وله: «هر جاکه بلند شست بستی * پرواز کنان نشانه بـر خاست» . میرزاصائب : «شست برهردل‌که بندد میکشد درخاك وخون * بـاوجود بی پر وبالـی

خدنگش بیخطاست» . وله : «نتوان شست بهر صید گشودن صائب * ورنه دو ترکش ما آه سحر بسیارست» . ودرهندوستان چیزی‌است حلقه‌طور که ازدندان ماهی وعاج وغیره نیز سازندوبآن زهگیر تیراندازی که آن را هم شست میگویند بوضعی مقررآویخته باعلاقه ابریشم نصب‌میکنند ونیزشست مخفف نشست و شسته‌ام یعنی نشسته‌ام بمعنی زنار حکیم سنائی گفته: «گفت شست‌مغانه بربندید * بت بمعبود خویش نپسندید». وبمعنی مضراب سازها وابریشم چنگ وآنچه بدان‌ماند. رودکی‌گفته :«بگرفت بچنگ چنگ‌و بنشست * بنواخت بشست چنگ را شست». بمعنی زلف و حلقه‌کمند ورسن سراج الدین سکزی گفته: «در میان جیم پنجهٔ شست داود جان شکار * درمیان میم دارد سی ودو دریتیم» . و بمعنی نیش فصاد که نیشتر هم‌گویند حکیم‌عنصری درمدح محمود وفصدکر ن اوگفته. «آمد آن رگ زن‌مسیح پرست * شست الماس گون گرفته بدست» . صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این‌بیت نوشته «شایدار برخورد از ملك درین پنجه‌سال* کامداز شوق وی این مـرغ چهل ساله بشست» (بن)

شست آویز ـ ف نوعی ازشکنجه وآن چنان است که‌آدمی راهردونرانگشت بسته بجای بلندیا برچوبی‌آویزند محسن تأثیر: «چودام‌زلف‌عنبر بیزکرده* دل‌صدنافه شست‌آویزکرده» ومابقی ازتحقیقات این درشستك بیاید (ب).

شست باز ـ .ف بمعنی شست‌بغل وشست قلاج و همچنین هفتادباز و هفتاد بغل . چنانکه حکیم فرخی گفته : « هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند * کرد نامش برسرین و شانـه و رویش نگار» (ن).

شستری ـ بالضم‌وحرف سوم‌تای‌فوقانی نوعی‌از دیبای نفیس‌منسوب بشهرشستر (غ) .

شستك وشست ـ بالفتح ف اولین مرکب‌از تانی بمعنی انگشت ابهام وکاف نسبت وباصطلاح لوطیان چیزی باشد ازعالم چرمینه که مـأبونان مثل زنان سعتری درکمر بندند وسرش در مأبونه فروکنند تا رفع حکه شود. حکیم شرف الدین شفائی : «خدا نکرده بشستك چگونه بنشینم * نعوذبالله باابنه‌چون شوم محشور» وله: «رئیس قوم شوی تامیان همکاران * بیا بشستك بالا بلند من بنشین». وله : «ارشستك وته بندی وچرمینه وپرزه‌ها نباشته‌ای کیسه وانبان‌دیوثی» . وگویند شستك جماعیکه برسرشست پا نشسته کنند و سر پائی جماعیکه برسر پانشسته‌کنند. نعمت خان‌عالی: «درگشودن باعث رسوائی‌است*کی مجال‌شستك وسرپائی است» ویکی ازالواطراست: «هرگز نشد که باتو دوزانو فروکنم *برشست پانشینم وتاخایه توکنم» ومطلق جماع و زنیکه یکبار باوباجرت جماع کنند واین ازاهل زبان‌بتحقیق پیوسته (بمص).

شستگانی ـ باول مکسوروسکون ثانی‌وفوقانی وکاف فارسی بالف‌کشیده و نون بتحتانی رسیده .ف. بمعنی بنیان وبنای عمارت که بعربی اساس گویندآمده . ابوالفرج رونی گفته : «ز خـاك درگه اوساز شستگانی عمر * که قلب کعبه بـود شستگانی‌محراب» (ن) .

شستگر ـ بالفتح .ف تیراندازوکمان‌گر(فرمص).

شستگی الفاظ ـ .ف. کنایه از سلامت الفاظ وجزالت آن محسن‌تأثیر : «صدف بحـر سخن شستگی الفاظ است * نیست جزمعنی تر گوهر شادادب‌سخن» (ب).

شستگیر ـ بالفتح ف.کماندار وتیرانداز(ب)

شست میر ـ بالفتح .ف. تیرانداز کامل‌هنر(غ).

شستن ـ بالفتح .ف. مخفف نشستن‌وبالضم‌ترجمهٔ غسل (فر) .

شست‌و شو ـ .ف.معروف وبالفظ‌کردن‌ودادن مستعمل وشست‌وشوی خوب‌کردن وطرفـه دادن بمعنی‌گوشمالی واقع واصح‌همین است‌وقیل‌بسیار سخن‌گفتن ازراه‌نصیحت ودلسوزی . میـریحیی شیرازی: «تنگ همچشمی‌است مـانع ورنه از طوفان‌اشك *شست وشوی‌طرفهٔ میدادم این‌افلاك را» . میرزاصائب: «گرعاشقی زگرد علائق‌غمین مباش* کان‌لعل آبـدار دهد شست‌وشوی دل» . ابوطالب کایم : «زسیل اشك‌چنان شست وشوی دیده‌دهم* که‌هر نظاره‌فریبی بیفتداز نظرم »(ب).

شسته ـ ف. بضم معروف است ودر جهانگیری

گوید رومال و دستارچه را گویند وشستجه معرب آنست (ن).

شسته رو - .ف. بمعنی شسته عذار که بیاید(ب)

شسته شدن - .ف. غسل میت یافتن . نعمت‌خان عالی در پادشاهنامه درحق اعظم‌شاه گوید. «بحمام ارشدی آن‌قدر نشناس* نمودی چشم بر آبی زهر طاس* همانا پیش‌اوچون‌رفت بگریست* که‌خواهی شسته شدتعجیل ازچیست»(ب‌مص) .

شسته عذار - بعین مهمله .ف کنایه ازصاف وساده‌روی. میرزاصائب: «آنراکه‌زکیفیت‌دیدار خبر یافت * بر شسته عذاری بنظر عالم آب است» (ب).

شسته گفتگو - .ف. گفتگوی صاف وبلاغت آمیز (فر).

شستی - .ف. نوعی ازدوخت چون جامهٔ‌شستی وقبای شستی محسن تأثیر: «بتی که ازلب‌خویش است می پرستی او*کشد بدام پری راقبای‌شستی او». محمدسعید اشرف . «جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن * در لباس قلمی مشق خود آرائی کن» (ب).

شسع - بالفتح وعین مهمله در آخر .ع بعید شدن منزل ودوال ساختن نعل‌را . وبفتحتین میان دندان ثنیه ورباعیه اسب انفراج وگشادگی شدن وپاره گردیدن دوال نعل وشسع بالکسر ، دوال نعل شسوع [بضمتین] واشساع [بالفتح] جمع و طرف‌مکان وزمین تنگ وبقیهٔ ازمال وتمامت‌آن ازقلیل وکثیر ازلغات اضداد است واندك ازمال یاپارهٔ اندك ازگوسپندان وشتران و رجل شسع مال، یعنی او نیک‌وسیاست‌کنندهٔ شتران است و اصلاح نمایندهٔ آن وبکسرتین دوال نعل (ا).

شسعن - کزبرج.ع دوال نعل‌والنون‌زائدة(ا).

شسف - بالکسر ع گرده ازنان (ا)

شسن - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد دربرهان بمعنی صدف آورده وگفته هرچیزراکه نموکند نیزگویند درفرهنگها نیافتم (ن) .

شسوس - بضمتین .ع جمع شس بالفتح ، زمین سخت ودرشت‌که بیك سنگ‌ماند (ا) .

شسوع - بضمتین وعین‌مهمله درآخر ع جمع شسع بالکسر، دوال نعل وبعیدشدن منزل(ا).

شسوف - بضمتین.ع خشك گردیدن وخشك کردن، چیزی‌را لازم ومتعدی(ا).

شسیب - کامیر .ع کمان که نه‌نو باشد و نه کهنه وشتر ماده که ازکم شیرمی‌او بچه‌اش‌مرده باشد (ا) .

شسیف - بفتح اول وکسر ثانی .ع. مشك خشك وگوشت قریب بخشك شدن رسیده وغوره خرما پاره وخشك‌کرده شده (ا).

شش - بفتح اول وسکون شین‌ثانی .ف. عددی است معروف وبالضم چیزی‌است سپید و بسرخی مائل مانندگوشت بجگرمتصل وآنرا مروحهٔ‌قلب خوانند وشش‌آماسیده یعنی بددل و نامرد زیرا که چون کبد آماس کند فتوری و سستی در دل و تن عارض‌شود وآن شخص‌را مکبودخوانند(ن)

شش آماسیده - بی اضافت ف کنایه ازبددل ونامرد (ب).

شش انداز - ف. یعنی نرد بازوتیزبازنده‌که شش مهرهٔ‌گرد مثل‌کوی درهردودست بگیردواز هردستی سه‌سه عدد درهوا اندازد و بگیرد وهر شش را چنانکه یکی از آنها بر زمین نیفتد و وپیوسته چهار عدد آن درهواباشد. شیخ‌نظامی: «برون آمدز پرده سحرسازی* شش‌اندازی‌بجائی شیشه بازی»(ن‌ب)

شش بانو - . ف کنایه از شش کوکب است، که‌آن زحل و مشتری ومریخ وزهره وعطارد و قمر باشد (ره) .

شش بانوی پیر - ف کنایه ازسیارها غیر آفتاب افضل‌الدین خاقانی : « شش بانوی پیر کرده هر هفت ، عالم بتو دید هفت‌درهفت » . اگر چه بحسب قرار عرب آفتاب‌نیزمؤنث‌سماعی است لیکن‌چون مقام مدح‌آفتاب استاوورابمنزلهٔ رجل وسائر سیارات را بمنزلهٔ بانوان او خیال میکنند و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح (ب مص).

شش‌بندان - بروزن فرزندان ف درخت تاك صحرائی باشد وآن مانند عشقه بردرختها پیچیده وآنرا بشیرازی سیاه دارو وبعربی کرمةالاسود خوانند وبمعنی شسه هم هست که بیاید (ره)

شش پر - ف. نام سلاحی‌وآن‌گرز آهنی‌است

که سرآن شش پهلو دارد میرزا طاهر وحیددر تعریف وی : «خروشش پرش‌رااز آن‌راست‌کرده که از شش جهت پرزند در نبرد » .محسن تأثیر درمدح سلطان حسین : « غم‌نامهٔ دشمن سیه‌رو * بست است ببال شش پر او » .محمدسعیداشرف: « چون خانهٔ مسدس زنبور میشود * از بادشش پر غضبت پرنیان برف » . میرزاعلاءالدین فائز گوید : «ریخته ازشش پر هیبت‌شکوه * مورچهٔ زلزله درمغز کوه»(ب . غ) .

شش‌پستان ـ بضم اول وکسربای فارسی بروزن گرجستان ف کنایه اززن‌پیر که‌مثل شش‌پستان نرم و سست داشته باشد افضل الدین خاقانی : « جنگ‌است شش‌پستان‌زنی‌رومی‌دلی‌زنگی‌تنی * مریم صفت‌آبستنی عیسی‌دهقان بین‌درو»(ب‌مص).

شش پنج ـ ف. نوعی از قمار ونیز کنایه از معرض تلف وکسیکه هر چه باشد درمعرض تلف آرد آنرا شش پنج زن‌گویند وشش پنج کنایه‌از محیل ومکار ـ افضل الدین‌خاقانی گوید :«شش پنج زنان داو برده * اما همه نقش یک‌شمرده». امیر خسرو : « تاشدی بهر هفت ونه در رنج * نقد عصمت فتاد در شش‌وپنج » (ب.مص)

شش پنجه ـ بروزن سر پنجه .ف. نام‌دارویی است که آنرا کشنه بروزن دشنه میگویند(ره).

شش‌تا ـ با فوقانی بالف کشیده ف. تنبورشش تاررا گویند چنانکه‌ستار تنبورهٔ سه تاره‌راگویند حکیم نزاری گفته .ع. :«بانزاری با نوای زیر شش تا میخوریم » وبمعنی شش‌بجول‌که در شش انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تازدن شش تار نواختن و شش بجول باختن راهم‌گفته‌اندکه که نوعی از قمار است و بشش قاب‌مذکوراست. هم حکیم نزاری گفته : « می خورد شش تازند غیبت کند اوطی بود * او مسلمان باشد و من ملحد ازبهر خدا » (ن).

ششتر ـ بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته‌ام : « پرند ارخیرد از ششتر پرندتست ازآن خوشتر * که اندام و بری به از پرند و پرنیان داری » (ن)

ششتره ـ بفتح‌تاورای‌قرشت .ف. دربرهان‌بمعنی روناس آورده کـه بدان چیزهای سرخ رنگ کنند (ن)

شش‌جهت ـ بکسرجیم‌وفتح‌ها.ف. بمعنی‌اطراف عالم که مشرق و مغرب وجنوب وشمال و تحت وفوق باشد (غ) .

شش‌خاتون ـ .ف. بمعنی شش‌بانواست‌که‌شش کوکب‌ز حل و مشتری و مریخ وزهره‌وعطاردو ماه باشد (ر) .

شش‌خان و شش خانه ـ باول مفتوح بثانی زده .ف. خیمهٔ گرد مدوررا گویند وگنبذی نیز خوانند ومعرب‌آن‌شش خانج است ودراین زمان چنین خیمه گنبذ مانند را که یك ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند . سید سراج سکزی گفته : « مشتری بر طالع ایام تو موقوف‌کرده هر سعادت کاندرین شش‌خانه اسطرلاب یافت » شش خان را نظامی شش طاق گفته در آنجا که خسرو بقصر او خواهد آمد بخدمهٔ خود گفته : « فلان شش طاق دیبا را برون بر * بزن باطاق این ایوان برابر *ز خاروسنگ‌خالی کن‌میانش* معطرکن بمشك و زعفرانش* ببرآن کرسی شش پایهٔ زر * بساط گوهرین برویگستر »(ن).

شش‌خبخ ـ برون شطرنج .ف بازی است‌وآن چنانست‌که اندرون گردکانرا ازمغز خالی کنند واز سرب گداخته پرکنند وبدان بازی نمایند و درموید الفضلا بسکون نون شش خانج آورده چنانکه درلغت خانج گذشت(ن).

شش‌دانگ وشش دانگه ـ دال مهمله بالف کشیده ف چیزیکه‌در نوع‌خودتمام‌اجزا بودومافوق نداشته باشد و بقدر تفاوت‌درجات‌گویند فلانچیز دو دانگه است یاسه دانگه‌وچون‌کسی درمحاوره کامل عیار باشد گـویند درین کار شش دانگه است(ب غ) .

شش‌دانگ‌عیار ـ ف. کنایه ازکامل عیار و بمعنی ناقص عیارهم‌آمده (غ)

ششدر ـ .ف. کنایه از جائی که رهائی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی عاجزوحیران ومتحیر نیز مستعمل و ششدر درحقیقت شش خانه‌است که دربازی نرد میباشد چون‌هریکی ازکعبتین تاشش خانه نقش میدارد لهذا دو تخته باشند که بر هر یکی ازآن دوازده درمنقوش میباشند باین طور که بر یمین و یسار هرتخته شش شش در میشود

ودر میان یمین ویسار اندکی فاصله میباشد پس هر گاه که مهره در میان دری که در منتهای تخته است بندگردد ازشش‌خانه جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند رهائی آن بدون رهائی دادن حریف دیگر محال است وگاهی ازلفظ ششدر کنایه باشد ازعالم ودنیا بملاحظه جهات سته (غ ن)

ششدر تنگ وششدری - بفتح دال ابجد و کسر رای قرشت ف کنایه ازدنیا وعالم است (ره).

ششدر فنا - بکسر را وفتح فا ف. مثله.

ششدره - ف محل هلاك وکنایه ازعجز وتحیر وابهام است بشش جهت مذکوره (غ)

شش روز - . ف ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی: الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام (غ) .

شش روزن - بفتح رای بی نقطه وزای نقطه دار .ف. کنایه ازدنیا است باعتبارشش جهت وکنایه از حیوان هم هست باعتبارسوراخهای گوش ودهان و بینی وپس وپیش وکنایه ازشش کوکب هم بنظر آمده است (ره)

شش روزه - ف عبارت ازعالم که ازعرش تا فرش درشش روزساخته شده است (غ)

شش سری - بروزن جعفری ف زرخالص را گویند دررشیدی آمده که بتی بدست یکی ازسلاطین اسلام درافتادکه شش سربراونقش کرده بودند وآن‌را بشکستندوزروطلای آن خالص بیغل وغش بودلهذا زرخالص‌را زرشش‌سری خوانند (ن).

شش‌سو - بروزن پهلو .ف. یعنی شش طرف و شش جانب بمعنی شش جهت باشد که آن‌زیر و بالا وچپ و راست وپس وپیش است . مولوی گفته : «چون منکرمرگ است او گوید که اجل کوکو* مرگ آیدش ازشش‌سو گوید که منم اینك» (ن)

شش ضرب و سش ضربه - .ف. باصطلاح نرادان شش‌بازی راگویند که پیاپی از حریف ببرد وبعضی گویند که داو شش زده بازی از حریف ببرد (غ ب).

شش طاق - بطای مهمله ف . در سش خان گذشت (ن) .

شش‌طرف - ف . بمعنی شش جهت و شش سو (فر) .

شش عروس - ف بمعنی شش خاتون است و آن بالا گذشت (ره).

شش علم - ف نوعی ازقالین است (فر).

شش قاقل - بادو قاف ف دوائی است که آنرا شقاقل گویند وآن زردك صحرائی است سطبر و سنگین و بزردی مایل میباشد و قوت باه دهد (ر . ه) .

شش قبرقه و شش‌قبرغه - ف شخصی غلامی داشت بس‌ابله روزی گفتش تمام مردم‌عالم هفت قبرغه دارند و ترا شش‌است میمیری غلام دررنج دراز افتاد ودرین غم‌جان داد ازآن باز برشخص احمق اطلاق کنند قبرغه بفتح اول‌وضم بای تازی وسکون رای مهمله و غین معجمه و ایضاً قـاف استخوان پهلو وکمرآدمی . حکیم شرف الدین شفائی · «شش‌قبرغه غلام مجهولی*که نه گرجی بود نه کشمیری» (ب مص)

ششقلة - بفتح اول‌وثالث ورابع ع برگردانیدن دینار را (ا)

شش کاکل - بضم کاف ثانی .ف. زردك بری راگفته‌اند .شش‌قاقل معرب آنست،شین‌دوم‌راحذف کردند چنانکه مشهوراست شقاقل استعمال کردند ومربای آن معروف‌است (ن)

ششم زمین - ف کنایه ازولایت روم (غ)

شش میر - .ف کنایه ازشش تن امیرزادگان دقیانوس است ومجملی ازقصه چنانست که‌روزی درخدمت دقیانوس بودندکه گربهٔ سیاه مهیبی‌در محل جسته دقیانوس چنان بترسید که بیخود گشت آن شش امیرزاده باخود گفتند کسیکه از گربه بترسد چگونه دعوی خدائی کند ازو فرار کرده بشبانی رسیدند شبان وسگ او نیز بآنهامرافقت کردند چنانکه مشهور است وحکیم سنائی بقصهٔ گربه وسگ اشاره کرده وگفته : «کرده ازبهر رهبری سش‌میر* گربه‌ای‌رانبی‌سکی‌راپیر»(ن)

شش نتیجهٔ خوب - ف. کنایه ازگوهروزر باشد وکنایه‌ازمشك وکنایه ازشکروعسل‌واقسام میوه‌ها هم‌هست‌و بزیادت ضرب‌هم آمده است که شش‌ضرب نتیجهٔ خوب‌باشد (ره).

شش و پنج - .ف. نوعی از قمار بازان است دوم‌کنایه است ازهرچیزکه درمعرض تلف باسد

سندش درشش پنج گذشت بلاواو وشش و پنج بازی کنایه ازمکر وفریب وحیله باشد (ر).

شش و پنج زنان - ف کنایه از قمار بازان باشد و آزادگان کامل را نیز گویند و شخصی را نیز گویند که هر چیز دارد در معرض تلف آرد (ر) .

ششه - بفتح اول وثانی ف شش روز بعد از عید رمضان که روزه درآن شش روز سنت است و آن را شش بندان بر وزن فرزندان گویند (ج . ر) .

شص - بالکسر وتشدید صاد مهمله . ع . شصت ماهی وبفتح هم آمده ودزد شوخ وچالاك شصوص بضمتین ، جمع وشص بالفتح، باز داشتن کسی را(ا).

شصار - برای مهمله ککتاب.ع. چوبی است که درسوراخ بینی ناقه کنند و نام مردی ونام جنی و چوبیکه بدان فرج ناقه را تنگ کنند وآزادگی فرج آن (ا).

شصاص - بالکسر وهردوصاد مهمله ع. کم شیر گردیدن ناقه ودندان گزیدن کسی ازصبر وسخت ودشوارشدن زندگانی وبازداشتن کسیرا و ما ادری این شص هو ، یعنی نمیدانم که او کجا رفت (ا) .

شصاصاء - بالفتح والمد بهردوصاد مهمله ع. سال سخت وسختی ومرکب بد ولقیته علی شصاصاء درشتاب وروااروی ملاقات کردم اورا یا بحاجت سخت که ترك را نشاید (ا).

شصائب - بالفتح وکسرهمزه .ع چوبهای پالان کانه جمع شصیبة (ا)

شصب - بالفتح .ع پاکیزه کردن موی بره و بزغاله جهت بریان کردن و پوست باز کردن وخشك شدن وسخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن گشنی ماده شتر وباردار نگردیدن ودشوارشدن کار وشصب بالکسر، سختی وقحط . اشصاب [بالفتح] جمع .و بهره و نصیب وشصب بالتحریك، خشك شدن وسخت ودشوارشدن کار وشصب بضمتین، گوسپند پوست باز کرده (ا) .

شصر - بالفتح وبرای مهمله.ع دورادوردوختن وسرون زدن گاو ونیزه زدن و برجستن وخلیدن خار وآزدن کرانهای فرج ناقه وتنگ کردن آن جهت برآمدن زهدان وی وقت ولادت و بمعنی چوب شصاردرسوراخ بینی ناقه درآوردن ودوختن چشم بازنوگیر وشصر بالکسر، چوبیکه بدان فرج ناقه را تنگ کنند. وشصر محرکة آهو بره وقتیکه توانا گردد وحرکت کند یاآهو بره یکماهه یا آنکه سرون زند یاآنکه در گردنش رسن انداخته باشند یا آنکه توانا گردد وحرکت نکند شصرة ، مؤنث اشصار[بالفتح]جمع. ومرغی است کوچکتر ازگنجشك (ا).

شصص - بضمتین وسکون صاد مهمله ثانی .ع. گوسپندکه ازشیر بازایستدواحدوجمع دروی یکسان است (ا) .

شصلب - کجعفر .ع. سخت قوی وتوانا(ا)

شصو - بالفتح و واو درآخر.ع شدت وسختی و شصو بضمتین و تشدید واو ، باز ماندن چشم کسی وبلندشدن ابرو برگردیدن مشك ودرواشدن قوائم آن (ا).

شصوب - بضمتین .ع. سخت شدن زندگانی کسی وبسیارشدن گشنی ماده شتر وباردار نگردیدن آن ودشوار گردیدن کار (ا).

شصور - بضمتین و رای مهمله درآخر .ع. باز ماندن چشم کسی وقت موت وبرگردیدن یاصواب شصااست (ا).

شصوص - بهردو صاد مهمله کصبور .ع. ناقة کم شیر و سال قحط کم نبات شصائص جمع . شصوص [بضمتین] بمعنی شصاص ، که گذشت. و نیزجمع شص بالکسر، بمعنی دزدشوخ وچالاك(ا).

شصی - بضم اول وکسرثانی و تشدید تحتانی .ع درواشدن هردودست وپای مرده(ا).

شصیب - کامیر.ع بهره ومردغریب (ا).

شصیبة - کسفینة .ع سختی و سختی زندگانی وبلا یقال دفع الله شصائب الامور، ای شدائدها و بمعنی قحط وتك چاه (ا) .

شط - بالفتح وتشدیدطای مهمله .ع کرانهٔ رود وجوی شطوط [بضمتین]وشطان[بفتح اول وتشدید ثانی]؛ جمع وکرانهٔ کوهان یا نصف آن شطوط جمع و دهی است به یمامه و موضعی است به بصره ونیز شط دور شدن (ام) .

شطء - بالفتح .ع. خرمابنان ریزه و کشت یا

خوشه یا برگ آن شطوء جمع وآنچه گرداگرد بیخ درختی برآید ازشاخ وریزه وجزآن اشطاء [بالفتح] .جمع وکرانهٔ جوی. شطوء[بضمتین] جمع وبرگ یاخوشه برآوردن کشت و برکنار رود بار رفتن و پالان نهادن ناقه را و گائیدن زن را وگرانبار کردن شتر را و مقهور کردن کسی را (ا).

شطاحی - بالفتح وتشدیدطای‌مهمله وکسرحای حطی .ع بیحیائی وشوخی (غ).

شطارة - بالتحریك .ع. دور گردیدن و شوخ و بیباك شدن (ا) .

شطاط - بالکسر وبالفتح .ع درازی و دوری وراستی قامت مردم ونیزه و اعتدال آن و ریزه خشت پخته (ا).

شطاطة - بالفتح .ع دوری(ا).

شطان - بالضم وتشدیدثانی.ع. جمع‌شطبالفتح، کرانهٔ رود وجوی (ا)

شطائب - بالفتح و کسر همزه .ع. فرقه هـای مختلف و سختیها (ا) .

شطب - بالفتح ع مرد دراز بالا نیکو بدن و شاخهای سبز تراز خرمابن یا عام است شطبة یکی ونیز شطب پاره‌کردن شاخ خرمارا برای بوریا بافتن وبریدن‌کوهان‌را وبرگردیدن ودور شدن ازچیزی و واکردن و گستردن حریررا و شطب ککتف ، کوهی است و شطب ککتب ، و شطب کصرد ، جمع شطبة بالضم ، خط پشت شمشیر (ا) .

شطبة - بفتح اول وثالث .ع شاخ نخل نزوهی اخص من‌الشطب وبمعنی شمشیر ودختر دراز بالا وبالکسر دختر نیکو صورت تازه بدن دراز بالا واسپ نیکوگوشت وبدینمعنی بفتح هم‌آمده وخط پشت تیغ شطوب جمع و پاره از کوهان بدرازا بریده و شطبة بالضم خط پشت شمشیر و شطبة کهمزه، مثله شطب کصرد ، و شطب ککتب ، جمع (ا)

شطح - بالکسر و تشدید ثانی مفتوح ع کلمه است‌که بدان بزغاله یکساله را زجرکنند(ا).

شطحیات - بالفتح وحای مهمله مکسور و یای تحتانی مشدد ع باصطلاح‌صوفیه چیزهای‌مخالف ظاهر شرع گفتن وکلمات خلاف شریعت برزبان آوردن ازمنتخب ودوکشف نوشته کلمانیکه بوقت مستی وذوق‌بی‌اختیار ازبعض‌واصلین صادرمیشود چنانکه گفتن‌منصور :اناالحق‌وگفتن جنید: لیس فی‌جبتی سوا الله‌وگفتن بایزید: سبحانی مااعظم شأنی .مشایخان‌این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده‌اند نه‌قبول ازمعدن‌المعانی (غ) .

شطر - بالفتح ورای مهمله در آخر . ع . نیمهٔ چیزی وپارهٔ آن اشطر [بفتح‌اول وضم سوم] و شطورجمع وبمعنی‌سوی‌وناحیه‌ودوپستان پیش یا سپس‌از چهار پستان شتر وگاوو نوع ونیز شطر دوشیدن‌دو پستان‌وماندن دودیگررا (ا).

شطرة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. دو نیمه از دو نوع یقال ولد فلان شطرة یعنی نیمهٔ نر و نیمهٔ ماده (ا) .

شطرنج - بالکسر از قاموس و مؤید ومدار ومنتخب وبهار عجم ودیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته‌اند وبفتح‌ضعیف‌گفته اندچراکه‌ومعرب‌است ووزن فعلل بالفتح درکلام عرب نیامده وصاحب بهار عجم نوشته‌که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی بیخی که بصورت آدمی باشد ولهذا آنرا مردم‌گیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بنام انسان است بمجاز این بازی را نیزسترنگ‌گفته اندو نیزصاحب بهارعجم نوشته‌که بعضی محققین‌چنین‌گفته‌که‌معرب چترانگ است‌که لفظ هندی است معرب‌ازچترکه بمعنی‌عدد چهار است‌وانگ‌که بمعنی عضوست وبمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ‌فوجی‌راگویند که چهار رکن داشته باشند واین بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه وفرزین‌که فیل اسپ ورخ وپیاده‌است‌وبعضی‌معرب‌شمرنج‌که مرادف‌رفت‌رنج باشدوبعضی‌معرب صد رنگ‌گفته‌اند ورنگ بمعنی حیله ونام واضع شطرنج حکیم اجلاج است‌بهردو جیم تم‌کلامه - وبعضی‌محققین نوشته اندکه واضع شطرنج صهصه بن داهربن فیلسوف است‌وصاحب رشیدی در جایی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غله‌که بهم‌آمیزند‌بس ازین‌مستفادمیشودکه‌شطرنج معرب‌آن باشد وبمناسبت آمیزش‌اقسام‌مهره‌های بازی معروف را نیز شطرنج میگفته باشند وخان

آرزو در سراج اللغات نوشته که اگر چه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است با لفظ باختن و چیدن و گستردن وساختن مستعمل چنانچه سند هر کدام در شطرنج کردن استخوان بیاید (غ ب) .

شطرنج باز - ف. کسیکه شطرنج بازد .

شطرنج کردن استخوان - کنایه از ساختن مهرهٔ شطرنج بود . کمال خجند : « تارخ نهمش پس از فنا نیز * شطرنج کنید استخوانم » ملاشانی تکلو : «عشقبازان هر کجا شطرنج همت گسترند * مور را عار آید از ملك سلیمان باختن». زمانای مشهور : «شطرنج غایبانه بچینیم بعد ازین * چون با تودر مواجهه ننشست نردما» (ب) .

شطرنجی - ف. مرادف شطرنج باز. نورالدین ظهوری : «چنین فیل در عرصهٔ کارزار * ندیدست شطرنجی روزگار» و نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب است و اصلش شترنگی یعنی چیزیکه منسوب باشد بصد رنگ یعنی الوان کثیره و اینمعنی در وظاهر است (ب) .

شطری - بالفتح . ع بمعنی یك نیمه و مستعمل بمعنی بعضی و اندکی (غ) .

شطس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع زیرکی ودانش ورفتن در زمین و سیر کردن و بالضم خلاف ونزاع شطسه بهاءمثله (ا) .

شطسی - کجهنی. ع. مرد ناآشنای سرکش زیرك (ا).

شطط - بفتحتین وسکون طای ثانی. ع ازاندازه در گذشتن وجور کردن وستم و زیادت ودوری از حق (ا. غ) .

شطع - بفتحتین وسکون عین مهمله. ع ناشکیبائی از بیماری و مانند آن (ا) .

شطف - بالفتح . ع برفتن و دور شدن و پویه دویدن (ا) .

شطل - بفتحتین. ع معرب شتل چون جماعتی قمار بازان وکسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازانی که از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مردکه خالی نشسته است میدهند(غ)

شطم - بالفتح . ع. کالیدن (ا) .

شط مفلجان - ف. نام چشمه (غ) .

شطن - بالفتح . ع . بستن چیزیرا برسن و مخالفت کردن بقصد و اراده و بفتحتین رسن دراز یاعام است . اشطان جمع (ا) .

شطو - بالفتح . ع. جانب و ناحیه (م) .

شطوب - بضمتین . ع. جمع شطبة بالکسر ، خط پشت تیغ (ا) .

شطور - کصبور . ع گوسپند که یك پستان وی خشك ویك با شیر بود یا یك پستان آن درازتر باشد از دیگری و جامهٔ که یکطرف عرض آن درازتر بود شطور بضمتین ، خشك یا دراز شدن یك پستان گوسپند از دیگری و برغم دور گردیدن از ایشان و نظر کردن کسی بسوی کسی بروشی که باو دیگری را هم میبنگرد و شطورة بهر دومعنی آخر (ا) .

شطوس - بسین مهمله کصبور . ع. آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور بود و رونده بجهتی از جهات (ا) .

شطوط - بهر دوطای حطی کصبور . ع . شتر ماده شکرف و بزرگ ودراز کوهان. شطائط [بفتح اول و کسر چهارم] جمع. شطوط بضمتین، دور شدن ودشوار کردن بر کسی وستم نمودن (ا) .

شطوف - کصبور . ع جهت بعید و بی پایان (ا) .

شطون - کصبور . ع. چاه دور تك یا چاهی که در آن آب از دو رسن از دو طرف کشیده شود و بالای آن چاه فراخ واسفل آن تنك باشد وجهت دور ودراز وموضعی است وچاهی وشطون بضمتین ، دور شدن ودر آمدن در زمین راسخ و ثابت باشد یا سست وغیر راسخ رفتن (ا) .

شطی - کغنی . ع. یك گروه از گروهها. شطیان بالکسر ، جمع (ا) .

شطیبة - کسفینة. ع. پاره از کوهان شتر یا پوست بدرازا بریده وشتر ماده خشك باریك و چوب بدرازا بریده جهت کمان و پوست پارهٔ دراز (ا) .

شطیر - کامیر . ع. دور وغریب شطیر کسکیت ، مثله و نیمهٔ چیزی (ا) .

شظ - بالفتح وتشدید ظای معجمه . ع . بقیهٔ روز ودشوار آمدن کار کسی را ودر مشقت انداختن و متفرق و پریشان ساختن قوم را یا راندن ایشانرا وستیخ کردن مرد نره را وشظاظ کردن در گوشه جوال و گوشه بستن جوال را (ا) .

شظاظ - بهر دوظای معجمه ککتاب . ع. چوبك گوشهٔ جوال اشظة [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] جمع . وقولهم طاروا شظاظاً وبفتح، رفتن پریشان ومتفرق ونیز شظاظ بالکسر، نام دزدی و منه المثل اسرق من شظاظ (ا) .

شظاف - کسحاب ع تنگی وسختی وتنگی زیست وسختی آن (ا) .

شظافة - بالفتح وفتح فا ع. خشك نیك پژمرده گردیدن (ا) .

شظایا - بفتح اول وظای معجمه وحرف چهارم یای تحتانی ع. بمعنی دندانهای هر چیز و پاره وریشه های هر چیز این جمع شظیه است از منتخب ودر لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشه های حرام مغز (غ) .

شظشظة - بفتح اول وثالث که شین ثانی است بهر دوظای معجمه.ع ستیخ شدن ذکر کودك بوقت بول (ا)

شظف - بالفتح ع باز داشتن وبر کشیدن هردو خایه قچقار یا هردو را در دو چوب کرده از پی محکم بندندتا پژمرده گردند وکفتگی عصا بدرازا وبفتحتین بد زندگانی گردیدن وتنگ زیست شدن ودر آمدن تیر در پوست وگوشت و بمعنی تنگی وسختی وبدی زیست وسختی آن. شظاف [بالکسر] وشظف بالکسر، نان خشك وچوبی است مانند میخ شظفة ،کقرده ، جمع وشظف ککتف تنگ عیش بد زندگانی وبد خوی وسخت عربده جوی (ا) .

شظفة - کفرحة ع. زمین درشت (ا)

شظیة - کسفینة. ع کمان واستخوان ساق وپاره‌ای از عصا و پارهٔ از هر چیز شظایا [بالفتح] جمع شظی بفتح وبکسر مثله و سنگ بیرون جسته از سر کوه (ا) .

شظیظ - بهر دوظای معجمه کامیر ع.چوب شکافته شده وجوال بسته (ا) .

شظیف - کامیر ع درخت خشك از بی آبی وسخت پژمرده (ا)

شع - بالفتح وتشدید عین مهمله ع پراکنده ازهر چیز وگردان وپراکنده کردن شتر بول را واز هرطرف ریختن غارت را بر کسی ونیز شع، پراکنده افتادن بول و شتافتن و پریشان شدن قوم و شع بالضم، خانه تننده وشعاع آفتاب وروشنی آن(ا).

شعاب - بالکسر .ع. راهها که در کوه باشند و شکافها ودرزها این جمع شعب است. وشعاب کشداو بمعنی کاسه دوز (ا) .

شعابین - بالفتح وکسر بای موحده ع.جمع شعبان نام ماهی است (ا) .

شعار - بالفتح .ع درخت درهم پیچیده ودرخت بسیار سایه در زمین نرم که مردم در سایه آن از گرما و سرما پناه گیرند و فرود آیند و ارض کثیرة الشعار ، زمین بسیار درخت و شعار بالکسر جامه که زیر جامهٔ دیگر پوشند یعنی جامه که متصل ببدن باشد یا جامه که ببدن چسپنده مانند مثل قبا و ازار و کلاه. اشعره [بروزن امکنه] وشعر بضمتین، جمع. وآن جامهٔ بالا را دثار [بالکسر] گویند مثل چادر ورضائی وجل اسپ وعلامت ونشان اهل جنگ وسفر که یکدیگر بدان شناسند وآنچه بدان محافظت شراب کنند وتندر ودرخت وباینمعنی بفتح هم آمده وشعار الحج مناسك وعلامت آن (ا م) .

شعارة - بالکسر ع اصل مناسك حج ومعظم آن مثل وقوف وطواف ومانند آن. شعائر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا) .

شعاریر - بالفتح وکسر رای مهمله ع جمع شعرور بالضم ، باد رنگ ریزه و نیز شعاریر بازیچه، واحد ندارد (ا) .

شعاع - بهر دوعین مهمله کسحاب ع رای پریشان وخار خوشه ویثلث وشیر تنك آب آمیخته وهمت پراکنده .و نفس شعاع ، آنکه همت و هموم آن متفرق باشد وهموم و پریشان شدن ،ونیز شعاع پریشان کردن و پریشان شدن خون وجز آن وشعاع کغراب پاره از روشنی که بر شکل کوه از پیش بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که قریب طلوع بنظر می آید شعاعة یکی اشعة [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] وشعع بضمتین و شعاع بالکسر ، جمع و شعاع در فارسی بالفظ گرفتن وافتادن وافکندن مستعمل- میر خسرو : «آتش این مشعلهٔ تابدار * بر تو شعاع افکند انجام کار » . عبدالواسع جبلی . « فتاده در رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون * گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا » . میرمعزی :

« تاشعاع رایت تو بر نشاپور اوفتاد * از پی جور و بلا عدل و امان آمد پدید». وله : «خود زرنگک تیغ گوهر دارد او گیرد شعاع * گر چه هر گوهر بکان رنگک از شعاع خور گرفت » فتوت : « ازشعاع ماه نوباشد کفن * کشتهٔ شمشیر ابروی ترا » . درویش واله هروی : « چشمی نشد زروی تو روشن چو چشم‌من * نفتد بروزن کسی این شمع را شعاع » (اب).

شعاف - بالکسر. ع . جمع شعفة محرکة ، سر کوه وسر هرچیزی و موی سرکه سرخ باشد و شعاف کغراب ، دیوانگی (ا) .

شعالیل - بالفتح و کسرلام .ع. رفتن پریشان و متفرق (ا).

شعائر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله . ع.عبادت وقربانیها واحدش‌شعیرة (غ).

شعائل - بالفتح وکسر همزه.ع.جمع شعیلة کسفینة آتش‌سوزان در پلیته یا پلیتهٔ‌سوزان (ا).

شعب - بالفتح .ع. قبیلهٔ بزرگک شعوب جمع و بمعنی کوه وجای پیوند کاسهای‌سر ودوری ودور رو وبطنی‌است از همدان وشکاف‌و درزومثل و مانند وکوهی است بیمن و آنرا ذوشعبین‌گویند وشعب بالکسر،راه‌درکوه.

شعاب - بالکسر . جمع و آب‌راه در زیر زمین و کشادگی میان دو کوه و داغی است مر شترانرا وموضعی است و شعب العجوز ،موضعی در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد وآنرا شرج‌العجوز هم گویند و شعب بالضم وادی است میان حرمین که دروادی‌صفرا میریزد و شعب بفتحتین بعدی که میان هر دو دوش‌ومیان‌هردو شاخ گاوومانندآن‌است وکشاده شدن‌میان هردو دوش وهر دوشاخ‌وشعب. کصرد انگشتان و شعب بضمتین ، جمع شعیب - کامیر توشه‌دان یا توشه‌دان از دو چرم دوخته یااز دو طرف بریده ومشك کهنه (ا).

شعبان - بالفتح .ع. نام ماهی است چون درین ماه خیرکثیر منشعب میگردد ارزاق عباد منشعب میشوند و تمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم‌مسمی گشت ازکتابی معتبر نوشته شد (غ).

شعبة - بضم اول و فتح ثالث .ع. شاخ و آنچه ما بین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آنست وپارهٔ ازهر چیزی و پیوند کاسه و خنور وکرانهٔ شاخ و آب راه خرد و آب راههٔ ریگك وپشتهٔ خرد و جوی بزرگک ازجویهای‌رود بار و شکاف کوه که آب باران دروی گردآید ومرغان درآن جای گیرند و سختی زمانه شعب کصرد شعاب بالکسر ، جمع . و شعب الفرس ، اطراف اسپ و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف ومثل آن وفی‌الحدیث اذاقعدبین شعبها الاربع وجهد وجب الغسل ،جمع‌شعبة است ومراد ازآن هر دو دست وهردو پای زن یا هر دو پای وهر دولب‌فرج‌زن و آن‌کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن .و نیز شعبة موضعی‌است نزدیك بلیل و آنرا شعبة عبدالله هم گویند ازاسمای رجال است . و باصطلاح موسیقی شعبه بمعنی نغمه‌که ازنغمهٔ‌دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهاراند دوشعبه‌از هرمقام و مقام دوازده گانه مشهوراند (غ).

شعبده - بروزن بتکده بازی‌را گویند که‌نمودی داشته باشد لیکن اورابودی‌نباشد واین بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره‌رادرزیرکاسه‌وبسرعت هرچیزتمامتر ازآنجابیرون بردن چنانچه کسی نیابد که برده است ودربرهان شعوده‌بواو آورده ودرین‌تأمل‌است‌چه اگرمبدل شعبده است‌یا بالعکس عین در فارسی نیامده است از بهارعجم و صاحب مصطلحات الشعرا میگوید که‌شعبده رابوزن‌بتکده گفتن‌ودرآمدن شعوده‌تأمل‌داشتن بنابر عدم‌اطلاع است هردو لغت عربی وبدال معجمه مصدررباعی مجرد است‌چنانکه‌ازقاموس‌ظاهر میشودوفارسیان بجای معجمه مهمله خوانند و همین منشأ غلطی شده .

شعبده بار و شعبده باز و شعبده بازه - اول برای مهمله و ثانی و ثالث بزای هوز در آخر .ف. بازیگر وبرین قیاس‌شعبده‌باختن محسن تأثیر: «تأثیرشداردختر رزرام‌توجانان*سحراست فسان سازی این شعبده بازه » . مولانا مظهر : « دلبر من چو خبر یافت زعزم سفرم * در دوید

از سر حسرت سوی من شعبده باز » ای اشکبار (ب . مص).

شعبذة - بفتح اول وثالث وفتح ذال معجمه .ع. سحر کردن و شعبده نمودن (ا) .

شعبۀ رقص زرینه - بتقدیم معجمه بر مهمله .ف. نام شعبۀ از موسیقی. ملاطغرا: «چوخوانده شعبۀ رقص زرینه * نهفته کی بماندزو دفینه» (ب).

شعث - بفتحتین وسکون ثای مثلثه .ع پراکندگی کار و ژولیده موی شدن و بالضم و سکون ثانی موضعی است و نیز جمع اشعث بالفتح ، مرد ژولیده موی (ا) .

شعثاء - بالفتح .ع. زن ژولیده موی و کنیت جماعتی است (ا) .

شعثان - بالفتح .ع ژولیده موی غبارآلود سر (ا)

شعر - بالفتح و بحرکت .ع. موی شعرة یکی و گاهی از جمع کنایه کنند. اشعار [بالفتح] وشعور [بضمتین] و شعار [بالکسر] جمع .و نیز شعر بالفتح و بالضم گیاه ودرخت هر چه باشد وزعفران وشعر الغول پر سیاوشان و نیز شعر بالفتح ، نوعی از جامه باریك ابریشمی بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد .وشعر بالکسر بمعنی دریافتن ودانستن و شعر گفتن هر چه باشد ودراصطلاح سخن موزون ومقفی که قایل قصدموزونی آن کرده باشدو نزدبعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست ازمؤیدوغیره مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفتهای چیز های باریك است وحالا بنظم مشهور شده واول کس درعربی شعر گفته یعرب بن قحطان است وشعر اولش اینست : «ما الناس من اب وام خلیف جهل وطیف علم» تم کلامه .و بعضی محققان نوشته که اول کسی که در فارسی شعر گفته بهرام گور است وشعر اول اینست : « منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله * نام بهرام مراو پدرم بوجبله» و بعضی نوشته اند که مصرعه ثانی چنین است و از معشوق اوست در جواب او .ع: « نام بهرام ترا وپدرت بوجبله» والله اعلم بالصواب و: تر، بلند، رنگین از صفات و: عروس از تشبیهات اوست و برین قیاس شعر فهم و شعر سنج . نور الدین ظهوری : «بکن شعرسنجی بعقل سبك * چه غواصی آید ز غور تنك » . ابوطالب کلیم : «کس بجز شاعر تلاش ما نمی فهمد کلیم * شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را» .کمال اسمعیل : «عروس شعر سزدگر سیاه کرد لباس * که در وفات کرم سوگوار می آید» وشعر ککتف ، مرد بسیاردراز موی اندام. و بفتحتین، بسیار موی شدن اندام ومالك بندگان گردیدن (ا ب غ) .

شعراء - بالفتح .ع. درشت وزشت از زن وناقه وجز آن وپوستین وکثرت وبسیاری مردم وموی زهار ومگس کبود یا سرخ که بر شتر و خروسك نشیند .شعر بالضم ،جمع ودرختی است ازشوره گیاه ونوعی از شفتالو ودرین هر دو بمعنی تثنیه وجمع یکسانست وزمین با درخت یازمین درخت ناك ومرغزار بسیار گیاه وریگ نیکورویاننده گیاه نصی ومانند آن . وداهیة شعراء ، بلای سخت از مردم ودد.شعر بالضم ،جمع (ا).

شعر آمده - باضافت .ف. شعربدیهیکه بی تأمل وتفکر گفته شودواین مقابل شعر آورده است . محسن تأثیر . «زقید ساختگی حسن شوخش آزاد است * چوشعر آمده موزونیش خدا داد است » (ب.مص) .

شعران - بالفتح .ع چراگاه شوره گیاهی که از سبزی به تیرگی زند وکوهی است نزدیك موصل بسیار گیاه و بسیار فواکه وطیور (ا) .

شعرانی - بالفتح وکسر نون .ع مرد بسیارودراز موی اندام (ا) .

شعر باف - بالفتح .ف کسیکه اقمشه ابریشمی بیافد مثل قطنی وزربفت ومانند آن. ملا طغرا: «اگرفوطه گیرداز وشعرباف * بدستور ماکوشود مو شگاف» . میرزا طاهر وحید : « دلم در بت شعر بافی است بند * که هر تار باشد بدستش کمند * ره رفتنم نیست زان جایگاه * چو بودم سراسر روعرض راه * چوزربفت آنجاچوشدمسکنم * شود پر زگل خود بخود دامنم * زدل کرده تاراج تاب مرا * چو مخمل بریدست خواب مرا * بهر کس چویارست آن ماه رو * بصد راه رفته دل از کار او * ازوعاشقان راست درمان ودرد * ز یك ریشه سر زدگل سرخ وزرد * چه سازم بآن یار ناسازگار * که باند ز ابریشم نرم خار»(ب).

شعر بستن - .ف. از عالم مضمون بستن . محسن

تأثیر : « قسمت بنظم روزی ما را حواله کرد * سد رمق به بستن اشعار کرده ایم »(ب) .

شعرة ـ بفتح اول وثالث . ع . موی وهی اخص من الشعر ویبری یمال رعای فلان الشعره اذارای الشیب وبمعنی دختر ومعرفة نام مردم وبکسر اول موی زهار زن یا عام است وزیرناف که روئیدن گاه زهار است و پارهٔ از موی وموی فرج زن.و شعرة کفرحة، گوسپندیکه میان هر دوشکاف سم آن موی بر آمده باشد وبعد بر آمدن موی بساست که خون روداز آن یا آنکه بر بن ران آن خارش باشد (ا) .

شعر تر ـ باصطلاح شعری است که آبداری و سلاست آن چون چشمهٔ آفتاب موج زند لسان الغیب .ع:« کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد» (از مطلع السعدین) .

شعر خشك ـ شعری که لفظاً و معناً از دائره خوبی برون بود . کمال اسمعیل : « خشك است شعرم آخر دیرست تـا مرا * از بحر شعر نوك قلم تر نیامدست» این درشعر میر معصوم وجدان ازین عالم هست : «ای سمن بر زگریبان توامکان دارد * جلوه گر چون نفس صبح شود بوی سفید* بتغافل زدن از حرف وتبسم کردن* گردش پهلوی از فتنهٔ خواب لب کیست» (از مطلع السعدین).

شعرور ـ بضم اول وثالث .ع باد رنگ ریزه ومگس که بر ریش شتر نشیند شعاریر [بالفتح] جمع (ا) .

شعر مردمك ـ .ف .کنایه از پلك چشم آدمی وحیوانات دیگر باشد وآن پوست بالائین مژگان وازچشم است وآنرا لحاف چشم هم میگویند(ر).

شعری ـ ع بالکسر وراى مهمله مفتوح بروزن حربا مکرردراستعمال فارسی رای مهمله رامکسور کرده بر وزن دهلی خوانند وآن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزا برآید چنـانچه در آخر زمستان سرشام بر فلك نمایان میشود وشعری دو هستند یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین مهمله بواسطه آنکه از مجره عبورکرده است وآن بسیارروشن است و دیگریرا شعرای غمیصاء نامند بضم غین معجمه وفتح میم بجهت آنکه گویا اوخواهرسهیل است که ازو دور افتاده برو می گرید که چشم او چرك آلوده شده یعنی کم روشنی داردوآن روشن نیست ومشهور شعری عبور است که آنرا درایام جاهلیت بعضی قریش بخدائی پرستش میکردندهرجا که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد که بغایت روشن است سوای شعری عبور وشعری غمیصاء مجازاً اطلاق شعری بر یك دوستاره دیگر نیز کنند ونسبت آن بسرود وآهنگ یافته شده چنانکه زهره را باوست . نظامی گوید : « بریشم نوازان شعری سرود * بگردون بر آورده آواز رود» واین نسخه بنابراختیار خیرالشارحین است وخان آرزو نسخه سعدی سرود اختیار کرده وگفته سور ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار وملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکورشد انتهی ما بگوئیم که سعد اگر بسرود ر آهنگ استشهار دارد مضایقه ندارد والافلا (غ وغوامض سخن) .

شعریان ـ بالکسر .ع. هر دو شعری یعنی عبور وغمیصاء [بضم اول وفتح دوم] یا شعری شامی و شعری یمانی واین تثنیهٔ شعری است نه جمع(غ) .

شعری شامی ـ ستاره است کم روشنی که بطرف شمال طلوع میکند وچون ملك شام بجانب شمال عرب واقع است لهذا بشام نسبت کردند و در برجندی شرح بیست بابی نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصاء نیز گویند (غ) .

شعری یمانی ـ ستاره ایست روشن که بطرف جنوب تابد چون یمن جنوب عرب واقع است لهذا به یمن نسبت کردند و بعضی نوشته اند که غروب او بطرف یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل راگویند و این خطا است چراکه از شرح تذکره نصیر الدین طوسی وشرح چغمینی فارسی همین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیزگویند (غ).

شعشاع ـ بالفتح بهردوشین معجمه .ع. دراز و سبك ونیکو وخوب خلقت و پریشان ومتفرق وسایه تنك و پراگنده (ا) .

شعشع ـ بالفتح بهر دوعین مهمله . ع . دراز و سایه پراگنده تنك (ا) .

شعله زاده - بـزای معجمه .ف. ابلیس میرزا صائب: «برهان آدمیت ما قدسیان بس‌اند* کو شعله زاده تا بنماید سجود ما»(ب) .

شعله زار و شعله‌زبان و شعله ستان و شعله شوار - .ف. هر کدام معروف . میرزا صائب : «آتش وعشق زخاکستر هندست بلند* زن دوین شعله ستان برسر شوهـر سوزد». طالب‌آملی : «نسیمی ازچمن عشق‌آستین نفشاند *که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد» . میرزا رضی دانش : «فیض شمعیکه شد افسرده بمحفل نرسد*مردن‌شعله زبانان سخن‌خاموشیست». میرزا جـلال اسیر : «بابی‌پروبالان چه برد دعوی پرواز*خاشاک باین شعله سواران بفروشیم» (ب).

شعله عذار - بعین مهمله .ف ازاسمای‌محبوب است (ب).

شعلهٔ فریاد - ف. ملاعلی خراسانی: «کربا‌ین قانون علی‌ازدست‌گل افغان‌کنم * شعلهٔ فریاد مـا گرددگواه عندلیب» (ب).

شعلهٔ قامت - ف. ازاسمای محبوب.میرزامحمد زمان راسخ: «که ناگه سرکشیدآن سروقامت * عیان شدزوربازوی قیامت»(ب).

شعله‌کار و شعله‌گر - .ف.میرزا بیدل: «شعله کارانرا بخاکستر قناعت کردن است * هـرکجا عشق است دهقان سوختن هم‌حاصل است» . ملا مفید بلخی: «مفید طبع بلندم چوشمع داردگرم * زحسن پرتومعنی دکان شعله‌گری»(ب).

شعله مزاج - بمیم ازاسمای محبوب‌است (ب).

شعله‌ناک - بنون.ف. معروف. ابوطالب کلیم : «بهوش‌باش دلا‌آه‌شعله ناک‌مکش *کنونکه ناوک اوسینه‌را گلستان کرد» (ب).

شعله نگاه - .ف. عبداللطیف خان تنها:«گشت دل درگروشعله نگاهی است‌که باز *می‌بردچشم سمندرکه درآن دانه شود» (ب).

شعله نوش - ف. معروف. عرفی : «عشق را بدنام‌کردی سینه برآتش بدار * شعله نوشی کـن بهل‌بازیچهٔ پروانه‌را» (ب).

شعله‌ور - بفتح واو .ف معروف میرزاصائب: «ازخس وخاشاک‌گردد پیش‌آتش شعله‌ور*چوب گلی‌کی میتواند ساختن‌عاقل‌مرا» (ب).

شعلین - بالضم و لام مکسور ف منسوب بشعله، یا و نون برای نسبت است چنانکه در نگین و سیمین (غ).

شعم - بالفتح .ع اصلاح‌کردن میان قوم(ا)

شعموم - بضم اول وثالث ع. درازبالا(ا).

شعن - بفتحتین . ع. برگ خشك افتاده از گیاه ودرخت (ا).

شعنبة - بفتح اول وثالث ورابع ع راست بـسر آمدن شاخ‌گوسپند سپس‌آن‌پیچ خورده مائل‌شدن آن بجانب‌گوش (ا).

شعنلع - بفتح‌اول وثالث‌ورابع.ع. دراز ازمردم و جز آن‌شعلع کسفرجل، مثله(ا).

شعواء - بالفتح.ع. غارت‌متفرق وپریشان‌ودرخت پراکنده‌شاخ (ا).

شعوب - کصبور.ع.معرفة مرگ‌وآن‌راعلم‌مینست و گاهی الف و لام در آید اورا . وقبیلهٔ است و موضعی به یمن و بضمتین جمع شعب بالفتح ، قبیلهٔ بزرگ (ا).

شعوبی - بضمتین وکسرموحده ع آنکه عرب‌را بر عجم تفضیل نهد و آن گروه را شعوبیه گویند (ا).

شعوذة - بفتح اول وثالث ورابع که ذال‌معجمه است .ع.سبکی وچالاکی دست و شعبده وافسون که بدان درنظرچیزی برغیر اصل خودنماید(ا).

شعوذی - بفتح اول وثالث وکسرذال معجمه.ع رسول‌امراء بربرید(ا).

شعور - بضمتین .ع. دریافتن و دانستن و بـا لفظ‌گرفتن مستعمل میرزاصائب : «شعوراززاهد خشك آن لب میـ ـوش میکیرد*ز سنگ‌خاره دل‌آن چشم بازی گوش میکیرد . و نیز شعور - جمع شعر ، بالفتح وبضمتین،بمعنی موی (ا ب).

شعوف - بضمتین ع. جمع‌شعفة بالتحریك،سرکوه وسر هر چیزی (ا).

شعی - کهدی .ع موی ژولیده درهم پیچیده بر سر (ا).

شعیا - بالفتح.ع. نام‌نبی‌علیه‌السلام‌که بآمدن عیسی و محمد علیهمـا السلام بشارت داده وبسین‌مهمله نیزآمده (ا)

شعیب - کامیر . ع. توشه دان یا توشه دان از

دو چرم دوخته یا از دوطرف بریده‌ومشك کهنه. شعب ککتب ، جمع .وشعیب کز بیر، نام‌نبی‌علیه السلام وگویند نام او ثیرون بن صیقون بن عیفا بن نابت بن مدین‌بن‌ابراهیم(ا)

شعیر ـ کامیر .ع. جو،شعیرة یکی (ا).

شعیرة ـ کسفینة .ع. قربانی حج و آنچه بروی نشانی باشد ازجهت حج واصل‌عبادت‌آن.شعائر. جمع ـ و یکدانهٔ جو و دنبالهٔ کارد وشمشیروجز آن که ازسیم یا آهن و مانندآن جهت‌استواری دسته برشکل جو سازند (ا).

شعیع ـ بهر دوعین مهمله کامیر .ع گردون(ا).

شعیفات ـ بضم اول وفتح ثانی .ع. موی‌چنداز گیسو (ا).

شعیل ـ کامیر . ع . اسپ که در دم آن سپیدی باشد (ا) .

شعیلة ـ کسفینة .ع. آتش سوزن‌درپلیته یاپلیته سوزان شعیل،جمع. شعل بضمتین ، مثله (ا).

شغ ـ بالضم وسکون غین معجمه .ف شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب‌خورند و شمس‌فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه‌خالی کنند شراب‌خورند و فخری خود چنین‌نظم گفته : « ازخروگاو کم بصد رغبت ٭ گر چه اورا نه‌سمب هست ونه‌شغ» در فرهنگ جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ جانوری‌معنی‌کرده‌و شغانیان‌نام‌طائفه ازپادشاهان بوده که پس از اشکانیان در ایران پادشاهی داشته‌اندودر اجداد فریدون‌اشغان‌وگام نام مقرر بوده وشاخ وگاو بیکدیگر مناسبت دارند همانا نسب این طائفه بفریدون‌می‌پیوسته (ن)

شغ ـ بالفتح و تشدید غین معجمه .ع متفرق و پریشان انداختن شتر کمیز را و پریشان شدن قوم (ا) .

شغا ـ بالفتح . ف . تیردان و بعضی بضم شین نوشته‌اند و شقا بقاف وشکا بکاف هر سه بمعنی تیر دان است یعنی ترکش که بتازی جعبه‌گویند امیر معزی گفته : « ای سر افرازی که از تاج شهان زیبدهمی ٭ بر میان بندگان تو شغای ونیم لنگ » نیم لنگه نیز تیردان است و کیش‌جعبهٔ تیر است ـ فردوسی گفته : « بیفگند رستم شغا وکمان ٭ همه خیره گشته برایشان‌کیان» (ن).

شغا ـ بالفتح .ع ناهمواری دندان وناهموار بر آمدن آن . شغو بالفتح مثله (ا).

شغاب ـ بالفتح‌و تشدیدثانی .ع. مردفتنه‌انگیز- شغب کهجف ، مثله (ا) .

شغاد ـ بفتح اول بر وزن سواد ف نام‌برادر رستم بوده که رستم بحیلهٔاوکشته شد. شیخ‌سعدی گفته : « نه رستم که پایان روزی بخورد ٭شغاد از نهادش برآورد گرد » بضم اول‌هم‌آمده(ن).

شغار ـ بالفتح ورای مهمله در آخر ف. خالی وچاه بسیارآب واحد وجمع دروی یکسان است و دورگ است درپهلوی شتر.و کقطام لقب بنی فزارة وشعار بالکسر نکاح‌جاهلیت (ا).

شغارة ـ کجبانة .ع سنگ آتش زنه (ا).

شغاف ـ کسحاب . ع غلاف دل یا پردهٔآن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یادر آمد نگاه بلغم و بیماری زیر تهیگاه ازجانب راست و درد تلاق و دردپردهٔ دل ودرین هر سه معنی ضمه نیزمشارکت دارد (ا)

شغال ـ بروزن کمال ف. جانوری‌است‌معروف برزخ درمیان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان‌ظاهرشد وآنراشکال نیزگویند واهل ببرستان شال خوانند (ن) .

شغالی ـ بروزن‌کمالی ف. قسمی‌است‌ازانگور که شغال برخوردن آن بسیارحریص است (ن) .

شغاه ـ بروزن تباه .ف. کیش و ترکش و تیر دان را گویند وبعربی جعبه خوانند (ر) .

شغب ـ بالفتح وبضمتین .ع بر انگیختن فتنه و فساد و تباهی و خصومت و نزاع و بتحریك لغت‌ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند پس شغبناك بمعنی صاحب‌آوازه (ب . ا) .

شغبر ـ بالفتح .ع شغال وبرای معجمه تصحیف است (ا)

شغر ـ بفتح اول وثانی ف. پوست که بردست‌و پای مردم ازکثرت کار سخت سیاه گردد وآنرا پینه نیز گویند وبجای‌رای مهمله‌هاء نیز درآخر آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته‌اند ظاهراً

تصحیف است واین بیت با واو موزون نمیشود
که گفته : « همی‌دوم بجهان اندر ازپی روزی *
دوپای پرشغه و مانده بادل بریان » (ن).
شغر - بالفتح ع پای برداشتن سگ برای کمیز
کردن وخالی ماندن شهر از مردم و بیرون کردن
کسی رااز جای‌و برداشتن‌هر دوپای زن تابگاید
و برداشتن زن پای خود وقت گائیدن (ا).
شغربغر - بفتح اول و غین دوم کلمه‌ایست از
توابع بمعنی پراکنده و پریشان استعمال میشودو
عربی است نه فارسی (ن).
شغربیة - بالفتح .ع. نوعی از بند کشتی‌گیران
وآن پای خودرا درپای حریف پیچیده بر زمین
افکندن باشد و آنرا شغربیة بزای معجمه هم
گویند .
شغری - کسکری . ع . شهری است یا موضعی
است‌و سنگیست نزدیك مکه که ازآن بر ستور
سوار شوند وسنگیست که برآن سگان‌شاشند(ا).
شغز - بالفتح‌وزای معجمه در آخر . ع . گردن
کشی کردن‌وزیادتی‌نمودن .و نیزشغز براغالانیدن
میان قوم (ا).
شغزب - بالفتح .ع. نام کشتی‌گیری که شغزبیه
منسوب بوی است یا مرد سخت گوشت نیك
توانا (ا).
شغزبة - بفتح‌اول‌وثالث ورابع .ع.به‌بندشغزبیه
بر زمین زدن حریف را وسخت گرفتن آنرا و
پای درپیچیدن در کشتی (ا).
شغزبی - بالفتح بیای مشدد . ع. سخت از هر
چیزی و آب خورمائل وکژاز راه (ا).
شغزبیة - بالفتح .ع. همان شغربیة که‌گذشت(ا).
شغشغة - بفتح اول وثالث وفتح غین معجمه.ع.
جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن
نیزه را ونوعی از بانگ‌شترو کم خوردن‌آب
ومانند آن وتیره کردن چاه را و شتابی کردن
و پر نا کردن آوند و جز آنرا از آب و باز
گردانیدن سوار لگام را در دهن اسپ جهت
تأدیب (ا) .
شغف - بالفتح .ع. در آمدن گاه بلغم ودانۀدل
یاغلاف آن و بهر دو معنی بفتحتین نیز آمده و
نیز شغف بالفتح،رسیدن چیزی بپردۀ دل وبفتحتین
بخلاف دل‌رسیدن محبت و دوستی و در آویختن
چیزی بچیزی وشیفته گردانیدن و رسیدن دوستی
بمیان دل از مهذب و بالفتح والضم درد دل و
بیماری است که زیراستخوان‌پهلو ازطرف‌راست
پیدا میشود (ام غ) .
شغفر - بفتح اول و ثالث ورای مهمله در آخر
. ع . زن خوبروی و معرفة نام زن ابوالطوق
اعرابی (ا).
شغل - بالفتح والضم .ع. در کارداشتن کسی‌را
و بکاری داشته شدن . و شغل بالضم و بضمتین
و بالفتح وبفتحتین ، بمعنی کار‌و ناپروائی که‌ضد
فراغ است.اشغال [بالفتح] وشغول [بضمتین]
جمع.وشغل‌القرآن‌عمل بموجبات اوست ازاقامت
فرائض واجتناب مناهی آن و بالفظدادن وراست
کردن وساز کردن مستعمل . میر خسرو : «غمزه
زن گشت ماه صقلابی* فتنه را دادشغل‌بیخوابی»
وبرین قیاس شغل سنج وشغل ور بواو دراحوال
موالید ثلاثه : « دوم چو شغل وران تکیه کرده
بربالش * گهی بکنج حرم که بصفۀ بادست » .
خواجه نظامی : « بدستوری او شوی‌شغل سنج*
که دستور دانا به از مال وگنج » وشغل‌کتف،
مرد باکار(ب).
شغلة- بفتح‌اول‌وثالث.ع.خرمن.شغل[بالضم]جمع(ا)
شغم - ککتف .ع آزمند (ا) .
شغموم - بضم اول و ثالث . ع . دراز نیکو
یقال رجل شغموم امراة شغموم و شغمومة ایضاً(ا)
شغمومة- بضم اول وثالث .ع. بالاگذشت (ا) .
شغن- کصرد .ع. جمع شغنة که بیاید (ا).
شغنب- بضم اول وثالث .ع.شاخ تازه وتر(ا).
شغنة- بضم اول وثالث .ع. پشتواره از طعام و
جزآن وشاخ تر شغن کصرد جمع (ا).
شغو- بالضم .ع. جمع‌اشغی بالفتح، مرد ناهموار
و درازودراز دندان .و شغو بالفتح، ناهمواری
دندان وناهموار برآمدن آن (ا).
شغوا - بالفتح .ع. عقاب وزن ناهموار و دراز
دندان.شغیاء مثله.شغو جمع (ا).
شغور- کصبور .ع. موضعی است بسماوة وشتر
ماده دراز که پای خود را بر دارد چون‌خواهند
که سوار شوند آنرا . وبضمتین ، پای بر داشتن

سگ و بر داشتن مرد هر دو پای زن را برای گائیدن و برداشتن زن پای خودرا وقت گائیدن وخالی ماندن بلاد از مردم که‌حراست و حفاظت آن نمایند (ا).
شغوشـ کصبور .ع. گندم بلایه زوان آمیخته شغوشی بیای‌نسبت مثله و گاهی بضم اول هم آید (ا).
شغول ـ بضمتین . ع . جمع شغل‌بالفتح ، بمعنی کار (ا).
شغهـ بفتح اول وثانی .ف. بهمان معنی است‌که در شغر مرقوم شد واین اصح‌ازآنست(ن).
شغیةـ بالفتح وفتح تحتانی .ع: ناهمواری‌دندان و نیز اسم است تشغیةرا(ا).
شغیر ـکسکیت ع بدخوی (ا).
شغیزةـ برای هوز کسفینة . ع. سوزن کلان که بدال جوال ومانند آن دوزند (ا).
شغیلـ کامیر .ع بمعنی مشغول (ا).
شفـ بالفتح والکسر و تشدید فا ع. جامهٔ تنك وبردهٔ تنك. شفوف جمع . و بادو فضل‌و فزونی وکمی و این از لغات اضداد است و بقیهٔ روز ونیز شف بالفتح نزار، کردن غم تن‌کسی را(ا).
شفـ بفتح اول بروزن تف .ف. دربرهان‌بمعنی شب آمده (ن)
شفاءـ بالکسر والمد .ع. دوا،اشفیة[بفتح‌اول و چهارم] جمع اشابی جمع‌الجمع . وتندرستی و تندرستی دادن‌کسی را و تندرستی خواستن‌برای کسی ودواکردن وفروشدن آفتاب با لفظ‌کردن ودادن مستعمل . میرزا صائب : « باد بهار من نفس آرمیده است * بیماری نسیم‌شفامیدهدمرا».
اسیری لاهجی : « چه شودگر دل بیمار مرا شاه جهان * از شراب لب جان بخش شفائی بکند » و نام کتابی از بوعلی سینا که کتاب مذکور جامع جمیع علوم معقول است مثل منطق‌وحکمت وطب وباین همه معانی بالفتح خواندن خطاست و بفتح اول و بی‌همزه بمعنی آخر عمر وکناره‌و طرف‌هرچیز شفوان [بفتحتین] مثنای‌آنست‌اشفاء [بالفتح] وشفی ، بالضم والکسرجمع (اب م) .
شفاجرف ـ بفتح شین و ضم جیم و رای مهمله .ع لب وکنارهٔ وادی وآبگیر چه‌شفا بفتح‌بمعنی کناره و طرف و جرف بضمتین بمعنی وادی و تالاب وآبگیر(غ).
شفاخانهـ .ف. دارالشفا و آن مکانی بود که ملوك وامرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرر سازند . میرزاصائب : «مستیی راکه خماری‌نبود دردنبال * ازشفاخانهٔ‌آن‌نرگس بیمارطلب» (ب).
شفاداروـ .ف. یعنی داروی شفا وبمعنی‌پادزهر است چه دفع زهرکند (ن).
شفارـبرای مهمله‌کغراب .ع. جزیره‌ایست‌میان اوال وقطر .وشفار بالکسر ، جمع‌شفرة[بالفتح] کارد بزرگ و نشکردهٔ کفشگران و هر آهن پهنا وتیز (ا) .
شفارةـ بالفتح . ع . اندك شهوت گردیدن و نزدیك شهوت شدن کسی را وکم شدن و ناقص گردیدن (ا) .
شفارج ـ کعلابط .ع. خوانچه و طبقی باشد که تنقلات‌وگل و مانندآن در سکورهاکرده درمحفل آرند معرب است بفارسی پیشیاره(ا).
شفاریـبالضم وکسررای مهمله وتشدیدتحتانی .ع. موش دشتی که برگوش موی دارد یا سطبر گوش یا درازگوش بزرگ ناخن که‌زود گرفته شود یادرازپای‌فروهشته گوشت‌چربناك(ا).
شفاشفـ کعلابط وبالفتح .ع شدت تشنگی(ا).
شفاعتـ بالفتح وفتح عین مهمله . ع. خواهش کردن وفارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهکار را وبالفظ کردن و بردن استعمال نمایند . شیخ شیراز : « امیدست زانانکه طاعت برند * که بی طاعتانرا شفاعت‌کنند » و شفاعت خواستن و التماس‌کردن از مترادفات آنست مخلص کاشی : « مراز کشته شدن‌نیست آنقدر پروا*که پیش‌یار کند غیرالتماس مرا» (ب) .
شفاعتگر ـ .ف.کسیکه گناهکاری‌را بیامرزاند.
ملا عبدالله هاتفی : « در آندم که از من بجوئی حساب * نمائی بمن‌کردهٔ نا صواب * سجل گناه مرا پیش کش * خطی‌در رقم‌کردهٔ خویش‌کش * کنی مصطفی را شفاعتگرم * دهی ساغر ازساقی کوثرم » . میرزا صادق بن میرزا محمدصالح : «شفاعتگر میکشان مصطفی است *که ته‌جرعه‌اش بهرهٔ انبیاست» . نور الدین ظهوری : « قدرتی

هجر تودر کشتن من برد بکار * که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود» (ب) .

شفاف - بالفتح وتشدید فا .ع. چیزی لطیف که از پس آن چیز دیگر را توان دید چنانکه آب وشیشه وبلور وغیره (غ) .

شفافة - کناسة .ع باقی آب در خنور(ا) .

شفان - بالفتح .ع سرد بادکه بانم باشد (ا) .

شفانه - بر وزن چغانه .ف. مرغی است بزرگ تر از زغن که سر وبال اوچندر تنگ دارد .شمس فخری گفته : «بود عنقای مغرب نزدقدرت * چنانك الحق بر شاهین شفانه» (ن) .

شفاه - بالکسر .ع جمع شفل که بیاید .

شفاهی - بالضم وتشدیدتحتانی .ع سطبر اب(ا)

شفت - بفتحتین .ع. اب مردم و شفة محرکة و بکسر العین یکی و اصل آن شفهة بها یا شفوة بواو است شفهة مصغر آن وشفاه بالکسر، جمع. شفوات بواو مثله. وبنت الشفة بمعنی سخنی و یقال له فیناشفت حسنه، یعنی ذکر خیر است او و ا میان مردمان وخفیف الشفة، مرد کم سوال ومرد ستیهنده درسوال از لغات اضداد است(ا) .

شفت - بالضم ف. بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه وکنده ودهی است از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند و بکسر تراویدن ریم وخون ازجراحت و چیز کج و نا هموار ومرد نادان وابله و در آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند (ر) .

شفتالو - بروزن زردآلو.ف میوه ایست معروف وبی ریشه وپیوندی و کاردی از صفات اوست . میر یحیی شیرازی : «لب‌خودبر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم * که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگردارد» . وبمناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز باشد.وشفتالود بزیادت دال مهمله هم آمده(ن ب).

شفتالود - .ف. بهر دومعنی مزید علیه شفتالو . شیخ شیراز : «گرد عنبر نشسته برزنخش * راست گوئی بهی است مشك آلود * گر بچنگال صوفیان افتد * ندهندش مگر بشفتالود» .وله :«گر خوبتر از روی توباغی بودی * پایم همه روز واه آن پیمودی * چندان کرمت نیست که خوشنود کنی * درویشی از آن باغ بشفتالودی» .وله :« نگارینم نگارستان بیالا سر و در بستان * الهی داد من بستان دوشفتالود از آن دلبر» وله: یك بوسه بما نداد تا تیغ نزد * گویا همه کاردیست شفتالودش» . محمد سعیداشرف: « خرم آن دم که مئی ز آن لب خندان گیرم * دوسه شفتالود از آن سیب زنخدان گیرم »(ب).

شفتالوی آردی - بالف ممدوده .ف.قسمی از شفتالو (غ) .

شفتالوی کاردی - . ف . قسمی از شفتالوی نفیس (غ) .

شفتاهنج وشفتاهنگ - بفتح ها وسکون نون وجیم وکاف فارسی .ف تختهٔ فولادی باشدخم و تنگ وسوراخ بسیار از کوچك و بزرگ دارد که زرکشان طلا را از سوراخها کشند تا مفتول شود و باریك گردد . شمس فخری گفته : «شها گر بس قوی باشدحسودت * بشفتاهنج تدبیرش درآهنج * کهش میزن بپای کین و میکش * کهش میکش بدست قهر ومی تنج » تنج بمعنی پیچیدن ودرهم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن زه برکمان میزنندومشته گویندو بمعنی شاخسار نیز گفته(ن.ر).

شفترة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. پراکنده شدن و پراکندگی (ا) .

شفترك - بروزن بهترك .ف. گیاهی است که شتر خورد و دراصفهان خاکشی گویند وآن تخم خوب گلان است وبعربی خمخم گویند بکسرهر دو خای معجمه (ن) .

شفترنگ - بکسر شین وفتح تا ورا وسکون کاف .ف. نوعی است ازشفتالو چنانکه درلغت شلیل خواهد آمد (ن) .

شفتل - بالام وحرکت مجهول ف. گیاهی است که آنرا سه برگه گویند وسمن گل آنست(ر).

شفتن - بکسر اول بر وزن کشتن . ف . بمعنی خارانیدن وجراحت کردن وتراویدن وچکیدن و چکانیدن باشد (ر) .

شفتنة - بفتح اول وثالث ورابع .ع جماع کردن وگائیدن (ا) .

شفته - بر وزن هفته .ف. بیضه مانندی باشداز ریسمان که بردوك پیچیده شود (ر) .

شفتیدن - بکسر اول .ف. بمعنی شفتن است که خارانیدن وجراحت کردن وتراویدن وچکیدن و چکانیدن باشد (ر) .

شفتین - بفتح اول و ثانی و ثالث .ع بمعنی هر دو لب (غ) .

شفر - بالفتح .ع برکنارهٔ فرج زدن. و بالضم کرانهٔ نیام چشم که مژه بروی روید. اشفار [بالفتح] جمع وکرانهٔ هر چیزی وکناره فرج زن وکرانهٔ رحم وتیزی تیغ وکرانه رودبار از جانب بالا ئین یاعام است وما بالدار شفر ، نیست در خانه کسی وشفر کزفر ، کوهی است بمدینه (ا) .

شفرة - بفتح اول و ثالث .ع کارد بزرگ و لشکردهٔ کفشگران وهر آهن پهنا وتیز. شفار [بالکسر] جمع و کرانه پیکان وتیزی آن وتیزی شمشیر وخادم وکافی مؤنث وبدینمعنی بضم هم آمده ومنه المثل: اصغر القوم شفرتهم ، ای خادمهم. وشفرة کفرحة ، زنیکه او را شهوت درکرانهٔ فرج باشد پس زود انزال کند وآنکه اندك جماع بس کند آنرا (ا) .

شفز - بالفتح وزای هوز در آخر .ع . بکف پا زدن کسی را (ا) .

شفش - بالفتح ف. آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بضم اصح است (ن) .

شفشاف - بالفتح ع . بادخنك. وثوب شفشاف ، جامهٔ بد باف (ا) .

شفشاهنج و شفشاهنگ - بالفتح . ف . تخته فولاد پرسوراخ که تار آهن وغیره از آن بر آرند تا هموار و باریك شود . شمس فخری گفته: «شهاگر بس قوی باشد حسود تن بشفشاهنج تدبیرش در آهنج * کهش میزن بپای کین ومیکش * کهش میکش بدست قهر ومی تنج » تنج بمعنی پیچیدن ودرهم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده وچوبیکه وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند و مشته گویند وبمعنی شاخسار نیز گفته (ن) .

شفشف - بر وزن رفرف ف شاخ درخت کجواج باشد و بیخ درخت را نیز گویند (ر ه) .

شفشفة - بفتح اول و ثالث ورابع ع لرزیدن و آمیخته شدن وشاشیدن بول و ما نند آن و آمیخته سدن پشك گیاه را چنانکه بسوزد آنرا و پراکندن دوا برجراحت وخشك کردن گرما وسرما چیزیرا و نزار کردن غم تن را (ا) .

شفشلیق - کز نجبیل .ع. گنده پیر فروهشته گوشت سست اعضا (ا) .

شفشه - .ف. در فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف ومبدل شوشه است مضموم اولی است وبمعنی شوشهٔ زر شاعر گفته در صفت آتش است «که شفشهای زر کند از هر دری برون * که بر هوا فشاندگاورسهای زر » . مسعود سعد سلمان گفته : « کنند رویم همرنگ برگ رزبخزان * چو شفشفهٔ زرم اندرهوا بپیچانند» اما درین بیت بتقدیم را وزاهر دوتوان خواند وآنرا شوشه و شیوشه نیز گفته‌اند ودر میان‌عوام به‌شمشه‌مشهور است و شبیکه معرب آنست . حکیم فرخی گفته : «عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری وضعیف *من ترا عاشق‌ازانم که ضعیفی ونزار * شوشهٔ سیم نکو تر بر تو یاکه سیم * شاخ بادام بآئین تر یاشاخ چنار» (ن) .

شفصلة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . خوردن‌گیاه شفصلی را و نیز شفصلة گیاه شاصلی خوردن (ا) .

شفصلی - بکسر اول‌وثالث وتشدید لام‌مقصورا .ع گیاهی است که بر درخت پیچد یابار آنست وآن دانه‌ایست مانندکنجد (ا) .

شفع - بالفتح وعین مهمله در آخر .ع جفت خلاف وتر. وروز عیداضحی و بمعنی جفت‌کردن‌واعانت کردن کسی‌را بر عداوت‌وضرر کسی وزیاده کردن چیزیرا بر چیزی و بچه شدن در شکم ناقه ومیش بر بچه‌که دارد (ا)

شفعة - بضم اول وفتح ثالث . ع . خواهشگری چیزیکه میخواهی آنرا با چیزیکه داری‌ضم کنی تا زیاده‌گردد نزدیك فقیهان حق تملك است در خانه وزمین همسایگی برشریك‌خود بقهر وبعوض ونیز شفعة دیوانگی ، وشفعة الضحی ، دورکعت چاشت است وشفعة بدان نامیدند‌که از یك‌رکعت زاید است (ا) .

شفف - بفتحتین ع. اندك از هر چیزی وتنگ گردیدن جامه‌کسی‌را چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه در زیر وی است (ا)

شفق - بفتحتین .ع سرخی‌افق‌بعد ازغروب تا نماز

نفتن یاقریب آن یاقریب تاریکی است وسرخی بامداد هم هست وتباه از هر چیزی وروزو بیم ومهربانی و ناحیه. اشفاق [بالفتح] جمع. وآزمندی نصیحتکر بر اصلاح منصوح و بالفظ ریختن معنی اول مستعمل و برین قیاس شفق جلوه وشفق زار وشفق‌ستان و شفق‌کده . درویش واله هروی : «از دیده‌ز بسکه خون روان است * گردون‌ززمین شفق‌ستان‌است». ملا طغرا : «ببین ساقیا پنبه گویا بود * که منصور حلاج مینا بود * ز دست خودش بر سردار کن * ز خونش هوا را شفق زار کن» . میان ناصر علی :«هوا تمام‌شفق‌جلوه شدتماشاکن *چه کرده‌ای که دگر ونگ گل بیابانی است» . باقر کاشی : «ریزد چه‌سان بدامن‌مستان‌شراب سرخ*زانگونه ریختست شفق در کنار صبح» . میرزا صائب : «تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود * بی باده مگذران چوشفق صبح وشام‌را» (ب.غ) .

شفقت - بفتحتین .ع مهربانی از منتخب وکشف وصاحب بهارعجم گوید که این لفظ رااکثرفارسیان بفتحات استعمال کرده‌اند اگر چه در عرف بسکون ثانی شهرت دارد و در خیابان نوشته که شفقت بتحریك وتخفیف بمعنی مهربانی چنانکه‌درصراح است وتحقیق اینست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات و بلیات دوست خود را ترساننده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده و بفتحات و بتشدید‌نیز استعمال نمایند و این غریب است . میر نجات : «از تغافل جگرم سوخت ندانم آخر*کی‌سزاوار عتاب وشفقت خواهم شد» . وله : « من شاعر گستاخ توبیچاره نجاتم * از بوسهٔ شیرین شفقت کن‌صله‌ام را» . واعظ‌قزوینی : «سر بلندی‌آرزو داری شفقت پیشه‌کن *کاین علم را ریزش باران احسان پرچم است» (غ.ب.ا) .

شفقی - .ف. سرخرنگ . میرزا صائب : «قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم*زبادهٔ‌شفقی‌همچو آفتاب‌گذشتم» .

شفك - بفتحتین .ف. بی هنر و نادان وجلف . رودکی‌گفته : «پنداشت همی حاسدکاو باز نیاید * باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید » (ن) .

شفل - بفتح اول بر وزن‌کفل .ف. ناخن شتران بارکش راگویند (ر) .

شفلج - بفتح اول ولام وسکون ثانی وجیم.ف. میوهٔ کبراست کـه ثمرة الکبر و ثمرة الاصف گویند (ن) .

شفلج - بجای حطی‌کاملس .ع. فرج سطبر لبها فراخ فروهشته وزن فراخ سطبر لبهای فرج و بینی بزرگ وفروهشته لبها و بار درخت کبر و درختی است‌که تنهٔ آن چهارکرانهٔ‌تیزداردچنانکه از هرکرانه آن گوسپند ذبح توان‌کرد و ثمر و بار آن بسر زنگی ماند و غورهٔ خرما شگافته شده (ا) .

شفلقة - بتشدید لام .ع بازی است و آن چنان باشدکه از پس بر سرین‌کسی دست زده برزمین زنند آنرا (ا) .

شفلیدن - بضم .ف صفیر زدن راگویند (ن) .

شفن - بالفتح.ع زیرك ودانا وچشم‌دار ندهٔ‌میراث وچشم داشت‌وانتظارو بکنج‌چشم نگریستن یا بتعجب نگریستن بسوی‌کسی یا بکراهت و اعراض دیدن سافن ، نعت‌است ،ازآن شفون‌کصبور،مثله.وشفن ککتف ، زیرك ودانا وشفن‌کزفر،تیز نظر (ا).

شفنتر - کغضنفر .ع مرد رفته موی (ا) .

شفنتری - بفتحتین .ع پراکنده وپریشان (ا).

شفنین - بکسر اول ونون بر وزن مسکین‌بلغت یونانی نام مرغی است‌که آنرا بفارسی بوتیمار وغمخورك و بعربی یمام خوانند و بفتح اول هم گفته‌اند وآن دونوع میباشد بری وبحری، بری بوتیمار است‌که‌گفته شد وبحری‌جانوری‌است‌بشکل خفاش و بال ورنگ اونیز بخفاش میماند ودم‌او بدم موش شباهتی داردودربیخ‌دم‌خاری دارد که بدان‌میگزدواگردرزیر بالین کسی‌گذارندآنکس راخواب نبرد‌واگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشك شود (ر) .

شفوات - بـالتحریك . ع . جمع شفة ، بمعنی لب (ا) .

شفودن - بضمتین .ف. بغور تمام‌نگریستن(فر).

شفوده - بر وزن‌کشوده .ف. بمعنی هفته‌است . حکیم علی فرقـدی‌گفته : «بود درد وحرز رهی وصف خلقت * بماه و بسال‌و بروزوشفوده» (ن).

شفوع - بعین مهمله در آخر کصبور. ع. ناقه که در یك دوشیدن دوشیر دوشه را جمع کند (ا).
شفوف - بضمتیـن . ع جمع شف ، بـالفتح والکسر، جامه تنك و پرده تنك و تنك گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه درزیروی است (ا).
شفون - بضمتین .ع. بکنج چشم نگریستن کسیرا یا بتعجب نگریستن بسوی چیزی یـا بکراهت و اعراض دیدن آنرا. شافن نعت است از آن ، شفون کصبور، مثله (ا) .
شفوی - بفتحتین .ع منسوب به شفة که بمعنی لب است چون شفة دراصل شفته بودهاء را در حالت نسبت بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهرغزنه راغرنوی گویند از منتخب و غیره ودرصراح وهم در منتخب نوشته که شفوی درست نباشدچنانکه مشهورشده وصحیح شفهی است. وحروف شفوی باوفا ومیم است (غ)
شفه - بفتحتین وسکون ها .ع لب اصل آن شفوة است یاشفهة. وشفه بالفتح زدن لب کسی راو مشغول کردن کسی را وستیهیدن و الحاح کردن بر کسی درسؤال .
شفهة - بالتحریك ع. بمعنی لب (ا)
شفهیة - بالتحریك .ع. منسوب بشفة و حروف شفهیة سه حرف است ـ ب‌ـن‌ـم (ا).
شفی وشفهی - .ع منسوب بشفة (ا).
شفیر - کامیر .ع کرانهٔ نیام چشم که مژه بروی روید وکرانهٔ وادی وکرانهٔ هر چیزی و کرانه لب شتروکرانهٔ وادی ازجانب بالائین(ا).
شفیرة - بفتح اول وکسر ثانی .ع زنیکه اورا برکرانهٔ فرج شهوت باشد پس زود انزال کند و آنکه اندك جماع بس کند آنرا (ا).
شفیع - بعین مهمله کامیر .ع. خواهشگر کـه برای دیگری شفاعت خواهد و صاحب شفعة و نیز شفیع، جد عبدالعزیز بن عبدالملك مقری و شفیع کزبیر، ابوصالح بن اسحق محدث محتسب(ا).
شفیعا - بفتح اول وکسر ثانی ع نوعی از خط فارسی (فر) .
شفیف - بهردوفا کامیر ع. خنکی یقال فلان یجد فی اسنانه شفیفاً ای برداً. وباران باسرما یاباد سرد وخنك وشدت گرمی آفتاب از لغات اضداد است واندك هرچیزی و نیز شفیف سوزش والم سرما. شفاف جمع و تنك گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه درزیروی است (ا).
شفیق - کامیر.ع. مهربان و نصیحتگر آزمنده بر نصیحت (ا).
شفیهة - بضم اول وفتح ثانی وفتح ها .ع مصغر شفة بمعنی لب (ا).
شق - بالفتح و تشدید قـاف .ع. بمعنی شکاف شقوق جمع وشکافتن ودشوارآمدن کار بر کسی و نام یك قلعه ازقلاع خیبر وبمعنی صبح وبرآمدن دندان وچشم بازماندن مرده وجداشدن ازقوم ودر رنج انداختن کسی را و پراگنده کردن و شکاف میان دوکنارهٔ کس زن وسختی ودشواری، بدینمعنی بکسرهم آمده یا بکسر اسم است وبفتح مصدر و شق بمعنی اول در فـارسی بالفظ خوردن وزدن مستعمل میرزاصائب : «خامه‌اش را شق بشمشیر شهادت میزنند» هرکه چون شیرخدا صائب بود یکرنگ عشق» . ودرغزلی دیگرچنین گفته «عشق ازهرکس که میخواهد حدیثی واکشد * خامه‌اش راشق بشمشیرشهادت میزند». نورالدین ظهوری: «عجب که شق نخورد سینه ور و بالیدست» برای ناله من پردهٔ اثر تنك است». شوکت: «رقم ازمعنی رنگین تبسم دارده دهن تنك توشق قلم یـاقوت است» وشق بالکسر و تشدید ثانی، بمعنی نیمهٔ چیزی و پارهٔ ازچیزی وکرانه کوه و برادرودوست وجانب واندك ازهرچیزی ومنظور نظر. وموضعی است بخیبریا وادی است درآن و نام کاهن کسری نوشیروان وصنفی ازپریان وشق الشعرة ،مساوی وبرابر یقال المال بینی و بینك شق الشعرة وبدین معنی بفتح هم آمده (اغ‌ـم).
شقا - بالفتح .ع بر آمدن دندان پیش کسی و شانه کردن موی سر کسی را وزدن فرق سر کسی را (ا).
شقا - بفتح اول بر وزن بقـا ف. بمعنی تیر دانست یعنی جائیکه تیر درآن گذارند وآنـرا ترکش وکیش نیز گویند وبعربی جعبه خوانند(ر).
شقا - بالفتح .ع. سختی وتنگی و بمد هم آمده